

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232133

UNIVERSAL
LIBRARY

مطهر العجايب

القطب العارفين الشيخ فريد الدين

محمد بن ابراهيم ايشان دوى

العتا ر عليه الرحمه

که وياچه آژا مار قلم مرحوم سفور فتح الله خان شيبانى پور

مقدم گشته

حق طبع محفوظ

طهران

۱۳۲۳

دیباچه

در مدح

مظهر العجائب

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن سنجان خرمند و خرد آموزان سخن بوند در آغاز نوند سخن
نخستین سخن آفرین ستایش کنند و پس بر بهترین سخنوران و فصیحترین
گویند کان
محمد کافر نشن بود خاکش بر هزاران آفرین جهان پادش
در و در فرستند نگاه داشت آل و اهل بیت شیرین تعال حجت
خصال او که سخن بنما خدایان جمال کنسرد و کلام از مناسبت
ایشان کمال زیر و سخن سر ازند و کلام آغازند پس شروع به بیان
مقصود و تقریر مطلب کرده از لطاف خدای سبحان دار و آفرین

پسیران رین و امداد اوصیا و اولیا صلوٰۃ الهی علیهم اجمعین
 سعادت اقتراح و توفیق ختام طلبند بعد از غنیمت نعمت مات سنده
 فقیر ضعیف خادم درویشان پروردگار نعمت ایشان بفرستد پانی که در
 پیابان جهالت و نادانی پس از نشت سال دیدن و دلی طلب
 نیارمیدن بنور در اول قدم حیرت و سرگردان نیست

چنین میگوید

که عطر سخنان عطا که عالمی را محط کرده و غیر کلامش که جهان را مغرور
 و انوار فیوضات پیاپی اسرار و مکاشفات او که دل و جان را شاد
 و مشتاقان را منور ساخته و صفت جلالت قدر و عظمت تعالی که سر
 و غرب جهان رسیده و کتب و رسائل او که در میان علمای هر
 و حکمای هر است مقبول و مدح است و بزرگان عرفا و اعاظم اولیا
 پیوسته و راهی ستایند و در مدح و ثنای او منظومات و مثنوی
 می آید بوسط پاکی مذہب و درستی عقیده و توفیق و بخت اندان
 رسالت و برتری از دشمنان اهل مکتب علیهم السلام است و بسیار
 از کتب منظومه و رسائل مبسوط خود که بی رمز و پرده سخن کرده اند

معانی حکایت میکند چنانکه میفرماید

مرد آن ان گوید بن جعفر است یا چو سلمان بر طوق حیدر است
 مردان ان کز تو لا دم زند و ز تر آ عالمی بر هم زند
 با آنکه کتاب لسان لغیب و جوهر لذات و منظر لعجاب و بعضی دیگر از
 ریاض او همه در این معنی است و در شرح این عوی اگر کوزه نظر ان
 شیعه و برخی جمله عامه از عدم تتبع درین کتب و تنوق و خوض در دیگر
 کلمات و مقالات او را خارج از مذمب حقه امامیه دانسته اند
 بخود دستم کرده اند و برداشتم و ادراک خود طعنه ما وارد آورده
 و از دریاق همیانی غافل مانده که میفرماید

بنده اشعی عشر از جان منم در لسان ان دم از ایشان نیرم
 ماسینی ندیمم و حیدری بر دل دشمن چو نیش خنجر می
 و جای دیگر در لسان لغیب میگوید

ماک شود در راه پاکان سرشته و زمین ز نار را بکجا کرده
 و زمین پاکبازان اندرا حاجت ایشان بکن انجا روا
 پاکبازانند دنیا را امین رحمتند ایشان ز رب العالمین

پاکبازان را محمدره نمود	در شریعتی گشته اند اهل سجود
پاکبازان مقتضی را هم نمید	در طریقی راه ایشان گه نه
پاکبازان احسن پند است	بر جمیع تنش چون خورشید
پاکبازان چون حسین مر تضا	خرقه تخم خود کرده فدا
پاکبازان همچو زین العابدین	شک کلگون ریخته سوی حسین
پاکبازان مسجود با قدم در جهان	جان خود کرده نثار جان جان
پاکبازان همچو صادق رفته اند	رخ نادانی نادان کنده اند
پاکبازانند با کاکم رفیق	خون ضاکشید عن هر صدق
پاکبازان چون ثقی بشاخشه	خوشتن را چون نقی در جانشه
پاکبازان عسکیر را نبده اند	همچو مهدی دوزمانه زنده اند

در تاریخ هزاره
 سیصد و هجری که سال سی و هشتم سلطنت جهاندار و استقرار بر
 مملکت و شهر یاری ملک الملوک عجم مالک مالک فریدون و جم ناصر
 دین و ملت عرب بنوئس اساس علم و ادب علیحضرت امیرنویایران
 شاهنشاه عالم عادل بنوید موفق مظفر منصور کامکار ابوالمظفر خسرو و

لاجرم بر همه اولاد ابا ذر و بنی عقیل خاصه کسانی که طالب نشر مکتب
 خاندان و بط فضايل انتم طاهر اسلام علیه السلام این اند لازم است که این
 رسایل و در ابعراض طبع در آورده و نسخ فراوان در میان شیعه و حاکمان
 مذہب امامیه پراکنند که کنند که بنم خوانندگان و شنوندگان بعضی هم
 فایض شوند و هم کسانی که تاکنون در عقیده و مذہب این بزرگ علیه الرحمة
 و اخصران بسبک بوده اند بصفاي عقیله و پاک کیش و درستی آئین او
 پی برده خاطر خود را از رک و رت شک و یب مصفا نمایند و بر بوض
 شبانی و رؤکان بنی شیبان و عقیاب ابا ذر و خشمکان بنی غفار
 رحمت فرست پس این مکتب را از زبده امر که اگر چه بسال جوان ولی بد
 پرومجان خلاق و مکارم آداب و لطف شمایل و حسن مجاہل و شوق
 بشنیدن مقالات عرفا و ذکر مقامات اولیا و طینت پاک و سیرت صاف
 همکنان بهمت برتری دارد و بزرگان فقه را بر تپ و محبت بسوی او بطرز
 بقبول بقای این آثار و اقدام بطبع بعضی کتب انجذاب بهمت مصروف است
 و نخواست نسخی از کتاب منظر العجاپ بدست آورد و بآداب و حرمتی تمام
 نناد و از سر تهرام و خلاص نیکارشش و طبع این کتب بر گاشت و این

نصیحت و وصیت شیخ علیه الرحمۃ را از روی حسن ارادت و بمن عقیدت
مقبول پنداشت که میفرماید

ای برادر از زیر پر بسز کن	خام را بدر نوشتن تیز کن
منظرم از روی حریص پیش گیر	این سخن را یاد از این در پیش گیر
از سر خلاص نویس و غنیم	در دل از حاسد بیای و بیخ هم
از تو تصویرت بماند یاد کار	او ضعیف تو شود روز شمار
بنا خد من بته ام عبد الجوان	که نباشم بی تو در باغ جنان
کرده ام عهد که منظر نوشت	یک زمان بی او نباشم در بهشت
کز تو منظر کتابت میکنم	دان که در معنی عبادت میکنی
منظر من صفت ذات منظر است	آنکه شعر علم احمد را درست

و بدین حسن عمل در میان

عرفاد بزرگان فقر او عموم محبان طبعیت از خود و این فقیر یاد کاری
جمیل گذشت که هر وقت این کتاب بکشایند و مطالعه فرمایند برین
زنده عصر که موسس طبع این عمل ثواب و بر بوضر که رهبنمای بدین کار
صوابت ستایشها کنند و درود مانا فرستند و ایزد تعالی از مدد

ارواح پاکان خاصه روح معطر عطار علیه الرحمه بر مقامات دنیوی
و مشروبات اخروی و پنداریاد (و بد آنکه در تاریخ تولد و سال وفات
علیه الرحمه در میان مورخین خلاف است و آنچه از کلمات خود آنجناب
استکشاف میشود و به حقیقت یک ترهت در میان نظم کتاب

منظر لعجایب که میفرماید

اندر این سالی که طبعم گشت یار بود سال با نصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشت بود جمله اعضا یم بدر دغشته بود

عمر شیخ قدس سره آنحضرت

سال متجاوز بوده است و از این وی تولد آنجناب در چهارصد و هشتاد
الی هشتاد و نواصد بود و آنکه تولد آنجناب در با نصد و دوازده و نیمه
بشادت خود شیخ بر غلط رفته اند و شهادت آنحضرت چنانکه متحقق
در اغانی شده گهزار بوده است که بر بدن هنگام است که تحت بار کمر
خسکین خان نخر اسبان بدو ملخ و خوارزم و هرات و طوس و نسا بور و
دیگر ولایات آن مملکت قتل عام کردند در شصت و پنجاه و هجری بود
که در سال آمدن ملا کوخان بران باشد در شصت و هفت است و

مرحال عمر پنجاب از چهل سال خیزی کمتر یا بیشتر بوده است و خود شیخ
علیه الرحمه از آمدن لشکر ترک و فتنه آن قوم در نظر لعجاپ خبر میدید
چنانکه میفرماید

بعد از این آیند ترکان در جهان آید نه خطار از ایشان در فغان
بعد من پسند از ترکان عذاب عالم از ترکان شود بحیر خراب

چنانکه پس از سی

اند سال از تاریخ اخبار شیخ عطار علیّه الرحمه طویف خوشخوار تبار و شکر
مغل در ظلّ ایت چنگیز خان که منظر قمر ای بود از تا تا رستان شمال
بولایات شرقی و جنوبی و غربی ممالک آسیا حمله آورده از ساحت
چین تا سرحد ولایات روم را قتل و غارت کردند و به بجا در ممالک خا
ایران چندین بند را هزار مخلوق عاجز بیچاره را مقتول نمودند و آنچه در ممالک
چین و خطا و هند و ترکستان و ماوراء النهر و دیگر بلاد عالم کردند از
تعداد و شمار پر نیست و مانند شیخ علیّه الرحمه در نشا و رویش حکم
لهین که بی خوارزم در شهر قریه چندین تن از بزرگان و مشایخ
رضوان الله علیهم سرزتن برداشته و بفرشاد و غایت نمودند

با محبسه یکصد و اند سال که شتری منطوم و اندکی مشورت از
 شیخ علیه الرحمه بازمانده که همه مخزن الی حکمت و معدن حج و غنچه منبع
 حقایق و معارف و متضمن فضایل و مناقب ائمه علیهم السلام و کلمات
 و مقالات اولیای کبار رضوان الله علیهم جمعین است چنانکه در یکی

رسایل خود میفرماید

ز بحر علم دارم صد کتب من در او بنهادم هزار لب من
 ز علم نپسا خواندم بسعفا ز شرح اولیا دارم ورفعا
 و در سبب نه که هر عطار نام گرفت و از چهر روی نیمه اسرار و حقایق نربا
 او جاری شد در کتاب منظر العجایب میفرماید که در زمان کودکی به بلده نون
 که یکی از شهدای خراسان است و مولد پدران من بود بیماری صعب و سختی بر من
 متولی شد که پرستاران تبرک می کشید و در حالت خواب نه کام خروج رو
 از تن حضرت امیر المومنین و عیوب الدین منظر العجایب و منظر الخراب پیدا
 لغالب علی ابن اطفال علیه السلام بر من مرتبی شد و مرثعا گرامت فرمود و نام
 مر عطا نهاد و فرمود تو لسان امانتی و مابین من و بار خوار حقایق
 سر شریعت را که تاکنون در پرده نهفته بوده است آشکار میفرمایم چنانکه تمام

حضرت شیخ علیه الرحمۃ پس از یکصد سال از تاریخ آن رویداد خبر شرح
این جواب که در این کتاب نظم میکند منفرمایید

قرب صد سالست کسری ریخن کونشته در میان جان من
چون مرا عطار خواند شاه جان من شدم عطار در ملک جهان
من نیم گوینده کفار او و بگوید در جهان عطار کو
و اگر بعضی از کتب و رسائل نظر بر عایت صورت حال و تقاضای
زمان و صلاح وقت و وضع غلبه فقهائ ملت و مطابقت سلاطین عصر
و متابعت علمای عهد ستایش از دیگران نموده است در بیان کتاب
بزرگ و تصریح باز نموده که بران پانوات اعتماد و اعتباری نیست و در
کتاب منظر العجایب بسیاری از شیخ و بزرگان اولیا را که هنوز در
ایران اغلبی را از صوفیه و عرفای اهل سنت و جماعت کمان میرند نام میرد
و منفرماید که همه این بزرگان بر دین احد بوده و متابعت پر و مقتدا
خود امیر المؤمنین سید الوصیین مرتضی علیه السلام را می نموده و ب
فیض اخذ و اید از انوار توحیات انحضرت میگرفته و بفرمان و حکم آن
هادی کل حامی رسل دین انین خود را در شعار بنی امیه و لباس

بنی عباس مستور داشته اند و من که عطارم از جانب ان جناب و
 بفرمان انحضرت مامورم که اکنون این لباس برکنم و این شعار برانم
 و بی پرده سخن کنم چنانکه میفرماید

اولیا با مخلص میان داشتند لیکن ان از خلق تنچان داشتند
 این زمان کرد او عیان اسرار را تو بدین تهمت مکن عطا را را
 و بسطی تمام در مظهر العجایب از این مطلب خبر میداد و در سبب نظم این
 کتاب نیز می فرماید

مرد آن دان کچو عطار این زمان سازد او اسرار نهانی عیان
 دین عباسی جو گردند آشکار خلق بگرفتند اندر وی تبار
 مرغی تی شرع نهان داشتم ظاهر خود را چو ایشان داشتم
 باطن من بر طوق شاه بود ظاهرم بر دین عباسی نمود
 بعد از ان گفتم که ای عطار گزینان رفیق تو بی گفت حرف
 کفتم این مظهر که تا اهل حق خود بداند من که ره بردم پند
 و از این آیات و انچه از پیش مرقوم شد متابعت انجناب قدس سره
 مذمت حق تعالی را که اشاعری بودن شرط است و نبراد

و وبال ان که خداوندان این مذهب بدان دو بال در فضای
 عوالم معرفت ای و هوای و امر و نواهی شاهنشاهی و حل و خلا
 پرواز می کنند واضح شود و معنی اصطوبت که پیش از نگارش صل
 کتاب شعری چند هم از دیگر کتب پنجاب که کمتر مطالعه عوام خلق رسیده است
 نبسته آید تا کسانی که در نسب و مذنب و علیه الرحمه بر طریق غلط و خطا رفته اند
 انرشیندن این اشعار و ملاحظه اصل کتاب براه راست باز آیند و اگر باین
 دلائل و براین باز گیراد خاطر شک و ری بجای ماند خود را مانند
 فقیه جاهل سمرقند رغبنا بور که در سوختن کتاب مظهر العجاپ و از ردن سیخ
 علیه الرحمه خویشین عاقل و خردمند می پنداشت مغذ و شمار و چنانکه
 شیخ در مظهر بدین سوء عمل
 اشاره می فرماید
 منظر هم سوزی که مدح مرضی است
 پیش با این بدحت و کشتن بیست
 مرضی اندر عجاپ مظهر است
 اسم پاکش حیدر و حیدر در است
 ای سمرقندی خدرا سوزش
 چونکه کردی ز آتش اینجا پوشش
 چنان سوزی آینه گفت رسول
 کی بود ایمانت ای بی قبول
 و باید دانست که همیشه گرفتاران دنیا و صورت که از عوالم معنی و حقیقت

بی خبر مصداق این را میسازد که اندک شتم هر علی قلوبهم و علی سسعم و علی
 ابصارهم غشاة و لهم غلب عظیم و از مقام و منزلت طالبان عقوبت اهل
 دل غافل و بدون غور و خوضی در کلمات و مقالات بزرگان و از با
 نیاز و نیکان اهل راز زبان بد گوئی و تغت در آن میکنند بلکه بواسطه
 رشتی سیرت و پستی فطرت و بعضی که در حیلت ایشان بارت ارباب و
 و اسلاف نسبت بجهان طلیت و دوستان خاندان بود ^{بعثت}
 از براندختن آثار و سوختن کتب ارباب طریقت و اصحاب حقیقت که با
 صورت و معنی شریعت و پیران خاص ال رسولند پروائی نه کرده بلکه
 و اهتمامات نموده و مثل نظر الحجاب کتاب را که همه در ذکر فضایل و
 مناقب نبی و ولی و آل علیهم السلام است میوزانده و مانند شیخ
 فریدالدین عطار پیری کامل بزرگوار و عارفی فاضل نامدار را با زردن
 تن شهاب سر کرده در صد و اندک الکی قصد جان ممد داشته خانکه
 حسین محمد و زلمین نیز بر کوفته و همی داشت که پس از خواندن این
 و سپاچه و مطالعه اصل کتاب که پاکی مذہب و ثناء عشری بودن شیخ
 علیه الرحمه بر عالمیان معلوم شود اخبار می که انجباب هنگام نظم
 کتاب

کتاب مظهر که سال قبل از تولد مولانا جمال الدین محمد بلخی از رطنورا و بروم
 داده است و اشارت و بشارتی به مقامات عالیه و محالات کافیه او فرموده
 اختلاف و اشتباهی که بعضی مردم از عدم خرد نمندی چون ان فقیه سمرقندی
 که در حق عطار داشت در باره حضرت مولوی دارند مرفوع شود و این دو عا
 کامل را قدس سرهما از شیعیان خاص و پیروان حقیقی خاندان رسالت دانند
 و نیتان اشعاری که عطار از رطنور مولوی بروم چنان می کند

من تو را رومی نمایم از رسول تو هم از عطار نیس اگر کن قبول
 من تو را رومی نمایم از علوم بعد من هم عارفی گوید بر ما
 و در همان کتاب بازمی فرماید

عارفی و قنف ز اصل بر علوم بعد من پیدا شود گوید بروم
 مگر تو مست و حدتی زو کوش کن جام عرفان را ز دستش نرس کن
 او نبوشد او پوشد از یقین از کف مغنی سلطان شمس دین
 از همان جرعه که من نوشیده ام و ز همان خمره که من پوشیده ام
 رهبر و شرع نبی او را بدان دین سخن را هم را احق کن نمان
 جگر از شرع پر پوشی بشنا مانباشی از بیانی در کد از

و این شعر آخر اشار به آنست که مولوی رومی علیه الرحمه در نظم ثنوی
 و خود عطار قدس سره در نظم کتبی که قبل از بیان منظر العجاپ و جوهر الکریم
 و لسان الغیب است و تا آن هنگام از جانب شاه ولایت اشاره
 به بیان مقام طریقت حقیقت شرح ولایت بدین روش که در کتب
 سه گانه است ننشده بود اسرار حقیقت را در لباس شریعت پوشیده
 که در انحصار بریدن و دفع حق آن بدست فقهای اهل سنت بود بیان فرمود
 و رموز معانی خاص را در کسوت الفاظ مقبول خاطر عوام کوشش
 خواص می نمود و از این روی جمعی جاہلان و غافلان بعلت فساد و ترویج
 علیه الرحمه در صفحه چهارم از آغاز جلد اول ثنوی در جواب و سوال با
 سائلی که شمس تبریز را محض روی پوشش کلام دست آورده اشاره
 بکتمان این رموز اسرار کرده و از فساد و مبیای که مستلزم اظهار و اشاعه
 آنست خبر داده میفرماید

شمس تبریزی که نور مطلق است	عجاب است و زانوار حق است
و جب آمد چونکه بر دم نام او	شرح کردن رزمی از نهام او
من چو یکیم یک رگم شبانیت	وصف آن یاری که او را یار است

قال اطمئنی فاسنّے جانے
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
تو که خود مرد صوفی نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر بر بار
خوشتاران باشد که سسر دلبران
گفت مکشوف بر بندگی غلول
پرده بردار و بر بنده که من
گفتم از عریان شود او در عیان
از روی خواه لیک انداز خواه
افشایی کردی این عالم فروخت
تا نکرد خون دل و جان چنان
فتنه و آشوب و خوریزی مجوی

فاعجل فالوقت سیف قاطع
نیت فردا گفتن از شرط طریقی
مرد را از نسیه خیرد نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوشدار
گفته آید در حدیث دکران
باز که در بحکم و ای بوالفضل
می بکنجیم با صنم در سپهرین
نی تو مانی نی کنار ت فی میان
بر شاید که در ایک برک کا
اندکی کریش تا بد جمل سوخت
لب ببند و دیده برد و از این ما
پیش از این از شمس تبریزی مگوی

چون که گوی از

مناب شمس تبریزی که بر تو می از ان شمس حقیقت است یا به آشوب و فتنه
و خوریزی می شمار و در روشن میشود که که بر بی پرده شری از مقامات قیام

ولایت و کواکب آسمان نبوت یکشکلی چه شعله یافت ما بر نیجات و
 آتشهای فروختند و شبنمی را چون نظیر شیخ عطار میخوتند و بارینا
 این مقامات باز در شبنوی بچند جای مخصوص و در دیوان غزلیات او
 که تخلص آن بنام شمس است در بیشتر از اوراق بی ملاحظه فی در مناقب
 منافع خاندان خاصه حضرت شاه مردان و میرمؤمنان معتقد است خود
 بیان فرموده است در شبنوی میفرماید

اوجواندخت بر روی علی	افتخار بر نبی و سر ولی
ای علی که جمله عقل دیده ای	شمت و اکوار از نسیم دیده ای
راز بکشا ای سلف رضی	ای پس سوء القضا حسن القضا
چون تو بای ان سینه علم را	چون شعاعی آفتاب علم را
باز باش ای باب بر جویای بابا	تار سندان از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد	بارگاه ماله کفو احمد

و در دیوان قصاید و غزلیات خود میفرماید

ان الامم امام ولی خدا	ان امامی که قائم است بحق
روزمان و زمین ارض و سوا	

او نثره ز کفر و شرک و ریا	ذات او مست واجب العصمة
او برون از صفات ما و شما	عالم وحدت مکن او
عارفان صامت و علی گویا	رهروان طالبند و او مطلق
در شب قدر در مقام دنی	سر او دید سید مرسل
بعلی حسد علی نبود اسخا	از علی میشنید نطق علی
ما همه قطره ایم و او دریا	ما همه ذره ایم او خورشید
تا بر ندست بخت اسای	بنده قبرش سبحان پیش
جان فد اگر دیز مولانا	شمس تبریز نبوده او شد

و بار میفرماید

زهی فرمانده کیهان علی بن ابی طالب	زهی روشد و خالقان علی بن ابی طالب
قیم محمد و انسیدن علی بن ابی طالب	قدیم امن و الاحسان عظیم شأن البرکات
هو اسخا ن هو لمنان علی بن ابی طالب	هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
ولی حضرت سبحان علی بن ابی طالب	زهی از وصفها پر زهی سلطان کائنات
جبات جلوه را میدان علی بن ابی طالب	شهادت و طهارت نماز و روزه
رحیم مطلق و رحمان علی بن ابی طالب	وجود با بسم اهد و تو حید پیدا

فرستاده است

فرستاده است توره و باطل و باطل
کسی پیدا نمی خپان علی ابن ابی طالب

دبار میفرماید

در خوان جهان پنجه بنیالو علی	انیرولایت که ز بر طمع نفس
تا رست نشد کار نیاسود علی	انکه سرافراز که اندر ره اسلام
انعارف و ان عابد و معبود علی	صدا بار که کردم و دیدم به
تا هست علی باشد تا بود علی بود	این کفر نباشد سخن کفر نه نیست
شمس اتحق تبریر که بنمود علی بود	سرد و جهان جلد ز سپید و ز زنه

و بکلی از

بزرگان عرفا دیدم که نوشته بود از مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره
اغیر بر سپید ند چه میگوئی در حق حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین یعسوب الدین
و قاضی المجلین اسد الله غالب منظر العجاپ و منظر الغرائب الشهاب الثاقب
البدر السالب المطلوب کل طالب غالب کل غالب ابی اکسین علی ابن ابی طالب
علیه افضل الصلوات و کل التحیات گفت اگر از قولش میرسی اینا امره او را
ارادش اینا یعول که کن فیکون و اگر از فعلش میرسی کل یوم یوم فیه و فیه
و اگر از صفاتش میرسی پس کشفه شیئی و اگر از ذاتش میرسی قل هو الله احد

و اگر از

و اگر از نامش برسی لا اله الا هو العالم الغیب استماده و هو الرحمن الرحیم و این
 بیانات باز اگر کسی را در حق او شک و ریبی است بر عدم غیبش خود باید بگوید
 و بر عقل خود بنحید از بزرگان عفا و اجله حکما که من از شیخ فرید الدین عطا
 آمده اند و مقالات و منظومات خود اشارتی بجلالت قدر و رفعت ثلث
 انحضرت فرموده آنچه که مولوی میفرماید

من مولای رومی ام که از نظم سگریزد و کجی سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و باز میفرماید

بفت شد عشق را عطار گشت تا سوز اندر خیم یک کوه چایم

و باز فرموده است

آنچه کفم و حقیقت ای غریز ان شنید ستم من را عطار نیز

و شیخ محمود شبستری قدس سره میفرماید

مرا از شاعری خود عار نماید که در صد قرن چون عطار نای

و شیخ علاء الدوله سنسانی علیه الرحمه میفرماید

سری که درون دل مرا پیدا شد از کفیه عطار و ز مولانا شد

و شمس طبری

در ترجیع بندی که بنط و اشتباه در انجید با شمس تبریزی معروف است

می فرماید

کرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بودش نوشت

و آنچه بوضر

شیرانی در سال هزار و دویست و هشتاد و چهار هجری هنگام مرگ از
سیاحت ولایت شرقی خراسان و زیارت مزار شریف شاه مردان پیلج
و سعادت تقیستان امام الانس و ایمان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه

و علی آباءه آلاف التحية و الشنا بمشهد طوس و از اینجا بنیاد بر آورده و بر آ
این شاه شده نموده و آسمان را بایع معطره که از تربت مطهر آن جناب کرده

و آهسته پیاده در درج در چهار میکند و یک شمع میفرماید

کرسی در خاک بنیاد بر تو نه بوی تهری بشنوی از خاک او

حقیقت آن معلوم بوضر شده و بسوزد ماغ جان او را معطر دارد که

میکوید

من از عطار دیدم در نشا بور بهمان گمان دید موسی در که طور

سوزان بوی معنی درد ماغم و در از عالم صورت فراغم

خانجاکش به بونی کردستم که خنهای طبیعت را شکستم
 گنن نزدیک سی سالگان بود همی دارد مرا سرکشه چون کوه
 کسی بر بوی او خوانم لاش کهی جویم مظهر درفشانش
 و کر غافل شوم روزی از آن بگو همان بوی اردم اندر تگاپوی
 ایند تعالی همه بندگان سعادتمند خود را بعبادت فیوضات زیارت
 ان بقعه مقدسه معطره مظهره تسعد کند و هر که بدین توفیق موفق شد
 بونصر شیبانی و اشفته پابانی و همه دوستداران حضرت شیخ را
 بنجیر و خوبی یاد نماید

اکنون شروع بنگارش اشعاریکه وعده دادیم قبل از نوشتن کتاب
 مظهر العجاپ نوشته اید میکنیم و در یکی از رسایل خود که حاکی از
 غراپ اسرار و حاوی بسیاری از لطایف رموز فقر است و آن
 بمطهره می است امانه بوزن مظهر العجاپ میفرماید که من در زمان
 کودکی مدت بیجده سال در مشقه حسن ضوی علی ساکنانه اف سلام
 و حضرت امام بوده و فیوضات میرده و قو حاتمیده و شبها از زبان
 مبارک انجناب سلام الله علیه استماع مینموده و هم انمار اینخوانده و هم انجا

مقدس جوانب انحضرت با مورت بوقت شاپور که محلی است از توابع نسا پوشیده
 و در اینجا سالکان و بزرگان با من مجالستها و مصاحبتها کرده و اسرار حقیت
 و رموز طریقت از ان جمیع جمع من میرسید چنانکه می فرماید :
 مرا ملک معانی شد مسخره پهن بیت اولاد حیدر
 مرا کنج معانی جعفر آمد که او شهر علی را چون آید
 شه من در خراسان چون دین بد همه ملک خراسان بکنین بد
 امام ششم و نهم و محمد رضای حق بد او در دین احمد
 بدن کعبه بر حق مرقدش را از آنکه هست محبوب حق اینجا
 بحال کودکی در آستانش شبها خوانده ام و در زبان
 مرا از روح او آمد مدد ما دگر گفتا که شاپور بود جا
 بوقت کودکی من پیچده سا بشهد بوده ام خوشوقت و خوشحال
 اگر رقم نبشاپور و تو نبشام با خراشت شاپورم چو همدم
 بشاپورم بدندی سالکان جمیع از ایشان داشتم اسرار با جمیع

و شیخ

علیه الرحمۃ و کتب امی که ان راهیلاج نامیده و از زبان حسین

منصور علاج اسرار با چنان میکند شعری خب که دلالت بر کمال
 مذنب و صفای عقیده دوست میگوید و اشاره بشهادت خود که در خوا
 از زبان مبارک پیرو تقدای درویشان رسید و سالار قیام الشهاب
 الشاقب علی بن ابیطالب علیه السلام شنیده میفرماید

علی نفس محمد دان حقیقت	علی پروست از راه طبعیت
علی بنایدت راز نهانی	کشاید بر تو درهای معانی
دوست خود ز داناتش بگذارد	تو را بنایدت اینجا یار
در معنی علی بکشد اینجا	هر این کنج کل داد اینجا
بسی دیدم جمال جانفرش	شدم فاشه اندر خاک پایش
هر کفش که امی عطار مانده	رنگ عشق بر خوردار مانده
بسی گشتی ز ما اینجا حقیقت	پسردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتی	که تا عین سعادت یافتی
بسی کردی تو تحصیل معانی	که تا دادیمت این صاحبقرانی
کنون از عشق بر خوردار میشی	که کردی سر ما اینجا که فاش
ترا خواهند شستن آخر کار	که کردی فاش اینجا گاه اسرار

کسی که راز ما گوید حقیقت
 به نیکو داریم اورا در طبعیت
 حقیقت گفت منصور آن خود
 در اینجا که جفای نیک و بد دید
 توان گفتی که آن منصور کشته است
 که دیگر چون تو این مشهور گشته است
 هر آن کو که رستمی در نهر
 به نیکو داریم انرا در جبهان با
 کنون این گفته عطار بنوش
 مشو یک ذره از اسرار خاموش

در کتاب

لسان انبیب بطریق رمز نیز در چند جای از شهادت خود خبر مینماید
 در یک جای میفرماید

بستی خود حمله در آتش بسوز
 چون علی جا به شهادت را بدو
 از سر جان و دل و تن در گذر
 چون نیکه با او دست داری در گمر
 هر که از جان بگذرد جانانش
 و اصل در یابی حق سبحانه شود
 هر که از جان بگذرد چون قضی
 مینهد او پای بر فرق سما
 هر که جانیش را بخا در بنیخت
 اسب سیدان الهی در ثنخت
 جان متاعی نیست از جان مژ
 کوز جان جان جهان انجیب سخن
 دم که از عطار میاید برون
 این دم سوزنده دارد بوی حور

نفتی همچون شبنم که بلا	تو چه دانی حال اهل راز را
قبله در کوی جانان ساز تو	چون حسین بن علی جان باز تو
در حقیقت وصلت الله یافت	هر که از خود دشمن سپرون راه یافت
فرش فردای بخار را رفته اند	نزد حق این راه بی سر رفته اند
در اناسحق دوست را باید بدید	از سربلین سخن باید شنید
تاری یا بی بسوی غازیان	از سربلین شنو اینجا لسان

قصه

شهادت حضرت شیخ بدست انور مغل معروف است که چون اورا بعض
 قتل میر و مریدی از ان شیخ علیه الرحمه در لباس لسگریان پیش آمد و گفت
 من این اسپر پر را از تو بزار دنیا میخرم شیخ بدان مغل فرمود مغروش که
 بهای من این نیست و چون از ان مرید در گذشت و مکرری فراز آمد و گفت
 این پر را بمن بیک تو بزه گاه بفروش شیخ فرمود زود بده و بهابستان
 که من از این پیش نیزم متعکک از این سخن در خشم شد شمشیر زد و شیر شیخ را
 برانید و شیخ سر خود را بر گرفت و همه راه سپح و تهلیل همی دتا تن معطر
 بنجاک افتاد و روح منور او با علی علین پرواز کرد و فی مقع صدق غنہ

لیک مقصد بجای گرفت و ہم در لسان اپنی میفرماید

من لسان ذات پاک احمد م	بندہ مقبول ذات واحد م
از لسان مرتضیٰ کویم سخن	چون شدم ز کشف سر مریدان
لاف مغنی و یقین سر دوست	میزند عطا را این میدان کوست
این کتاب مصطفیٰ و مرتضاست	و نذر آیات و نعمت مصطفیٰ
من نیم کونینده گفت را و	او بگوید در لسان عطار رکوع
او بود در فلق کویا ثی من	او بود در عین پستان ثی من
تو یا عطار را منکر شو	راه عقبی خواهی این ره را مرو
رو براہ احمد مختار کن	حب فرزندانش با خود یار کن
دست گیر تست جب آل او	قرعہ بخت تو دارد فال او
نیست ای بہتر از راه بنی	لیک باید رفت از چو علی
تا شوی وقف زیر کاف نو	اہل مغنی تو باشی رہنمون
مصطفیٰ و مرتضیٰ پر تو اند	در شریعت رہبر و میر تو اند
رہبر عطار ایشان کشہ اند	سوی جامان بسچو جانشینہ اند
خضر را دیدم بحق مصطفیٰ	در طریق فقر چمنون مرتضیٰ

رهبر خود کن علی را در طریق
 رهبر خود کن علی موسی الرضا
 سوی باب آورد و مردان بها
 رهبر ایشانند و ایشان رهبرند
 رهبر ایشانند در راه خدا
 رهبر عطار شاه اولیا است
 هر که دارد پیشوا چون مرتضی
 هر که او را مرتضی باشد همیشه
 هر که را حیدر بود اینجا امام
 هر که در راه شد مردان رود
 این زمان عطار در راه و بست
 این زمان عطار نقد بود در است
 است میراثی مرآت علی
 تا فقیران حسینی ندیده ایم
 تا طریق مرتضی بگرفته ایم

می از این رهبر نمی یابی رفیق
 قبله حاجات کفایت مصطفی
 در طریق جلالان پیکانه باش
 هم تو را ساقی حوض کوثر بند
 در کلام الله دیدم چند جا
 بعد از آن سلطان موسی الرضا
 میکند عطار او را صد دعا
 پاک و روشن باشدش بر ضمیر
 کار او گشته در اینجا با نظام
 پای همت بر سر کیوان بند
 در محبت خاک درگاه و بست
 پیرو صادق امام رهبر است
 از پدر بودر الا ای شیخ
 بر طریق انجمن زنجار ویم
 حب او در جان و دل نهفته ایم

مصطفیٰ ناد علی بر خوانده بود وقت حاجت بر زبان میرانده بود
 چون فردمانی تو بهم اورا بخوان تا شوی از دشمن بد در امان
 بو ترا بش خوان و سبک خاک نه پای همت بر سر فلاک نه
 در سوختن مظهر و شکایت از مردمان و شرح احوال خود بسم در لسان آید
 می فرماید

بر دل پاریت از خلعان چو کوه در دبر دردم فزاید زین کرد
 ز کج گونیدم که تو در پیش ما واجب اهل حق بحکم مشوا
 رد و سجده کرده ای و ال او خون تو خوردن بدست آید
 نیست رحمی بر چنین کس در جهان گو بود اینجا محبت خاندان
 مظهر عطار بسوزد بقتل تربت ز قوم منوشد چو سر
 مظهر عطار مدح مرتضات و نذر آیات و نعمت طغات

خطاب بفقیر سمرقندی که مظهر اسوخته فرموده و میفرماید

ای بقلید چمنان در مانده تو زار و سحر کردان بهتر مانده تو
 از لسان ما که گوشت گیر است یا مکر بابت ز ابل خیر است
 که عطار را بخار افیضی است پیره اتباع او لاد علیست

رافضی را سوختن و حب بود بوترا بی راهمین بود
 هر که سوی حیدر و اولاد او است قتل او در پیش ما اینجا نکوست
 حب حیدر دارد و بغض عمر می کنمش از جهان اینجا بدر
 کی بود عطار را این عقبتاد لعنت حق بر تو نیم تو باد
 در این بیت لطیفه و دقیقه است که ادراک لطفان بزریرکان پوشیده

نیت و پس از این بیت بجا یه می فرماید

بغض و ظلم و کین بود آن برشته نصف دیگر آنکه داری در نیت
 حب حیدر دارد و بغض یحسان این بود دین فرید الدین بدین
 و همچنان پس از سوزاندن کتاب منظر الحجاب که از این حرکت آب را می
 باتش حرارت و حتم آن فقیه سمرقندی رسیده و شعله غیض او همچنان آفت
 تر و مشتعل تر بوده مجدداً آتش بر فروخته و قصد سوختن خود شیخ
 نموده و آن جناب رکشان کشان یا باشت و آزار فرادان از میان
 کوی و بازار آورده و باتش اندر انداخته و جدای رحمن او را خلاصی

نخشبیده می فرماید

سوختی عطار را از جور خویش ساختی اعضا شای اینجا ییش

هر چه بود شش از قیل و از کثیر
این یقین بر ما که شت از جور تو
لغتی بر خود نمادی در جهان
مگر از بغض سلیقه تر قضا
که که مال علی در آشتی است
هر که با شاه ولایت آشناست
دوستی احمد و حب علی
میدهد آینه دل را به

و سپین بر بفرماید

خلق دنیا با من نمی که بدند
من کشیدم جور از خلقان بسی
عاقبت سلطان غنیمت مرده
چون خلاص از دست ظالم گرد
کردم آزاد اندر هر دو کون
اولیای ابدی سردار تو
و بدانکه این رسم درویش آزاری و طریقه زشت و امانت و اذیت فقرا

ورنجاندن خاطر بسندگان خدا در همه اعصار و از منتهی اول و معهود بود
 است و کارهای شنیعی که نسبت به بزرگان آنها و اولیا جمعی از این نوع
 مخلوق که از حلیه آداب مردمی عاری و با انواع مریزایل و قبیح است
 اند از قتل و نسب و اسرو و مهال آنها صادر شده در کتابها و دفترها ثبت
 ضبط است و از آن گاه که آدم صغی خلیفه یزدان شد و شیطان سر از خد
 و سجود او بر تافت میان خاصان یزدان او اخلاب شیطانی این کشمکشها بود
 است و تا ابدت و قلمتی که این دقت برای این نفس خست معین فرموده بسیریه
 این نفوس خسته شیطانی از متابعت و مطابقت او باز نگردند و همواره در
 مقام ازادیت نفوس مقدسه انسانی خواهند بود و قرآن مجید و دیگر
 کتب اسمانی از شرارت و طغیان و کارهای ظالمان خبر میدهند

طوفان فوج در کفر اعمال آن قوم ظلمت و جهلانی غرقه کردند و نه باد و زحای سیاه
 فعال قوم عاد و ثمود را زبرد بر نمود و نه قتل عام نبی اسرائیل بدست سخت نصر
 و قیصره روم بارها در عوض رفتار و کردار بد آنها نسبت به پیغمبران و
 بزرگان ملت خود بودند و نه غلبه فخر بر کفار کوفه و تسبیح یزید و ابن زیاد و نه
 و ان قتلها و خونریزی برای تلافی حرکات یا سنجاران بلغات و طغیان

برخاندان رسالت علیهم السلام و آمدن لشکر ترک و غرابی قتل شتری از ایران
 و اطراف جهان بواسطه سوء اعمال و قیاس فحال خلفاء و جور و مستی بجان قوم
 شوم بود و پیر جمالی اردستانی رحمه الله علیه در مکتوبات خود میفرماید که سبب
 قتل عام صفهان در زمان تیمور کورکان بعلت حرکات ناهنجار صفهانیان
 نسبت به پیر رتضی علی اردستانی قدس سره و از عاج و اخراج انجذاب
 از صفهانیان بوضع نخومیده اتفاق افتاد و این اتفاقات و امثال نهادلات
 میکند که طبعیت روزگار همیشه بر این مجبول بوده است که احراز دلیل شرع
 و افاضل یا میال را رازل شوند و بوقعی معلوم و زمانی مقدر ازین تعالی
 انتقام حرکات نشت انقوم شیر را بدست بعضی از بندهاگان خود بکشند
 کسانی که در انهمید بدست کرمی حمایت و اعانت قوی دستی خدیر ضعیف
 وزیر دستان تنها میکنند بدست کدام طایفه شاه حقیقی و عادل کل از ایشان
 و حامیان ایشان انتقام کشند انشاء الله تعالی تمیزه الدیاجه اشرفیه
 قی شهر رمضان المبارک فی سنه هزار و سیصد و هجری
 پیدال الله اکبرین رتضی المحسنی برکتها
 اللهم اغفر له

اصل نسخہ از
کتاب مستطاب

مظهر العجائب

از
قطب العارفين
شيخ فريد الدين محمد
ابن ابراهيم
عطار
نشاوری علیہ الرحمہ

آن محمد آیت صنع آله ۶
 آن محمد مقتدر ای اهل دید
 آن محمد خاندن آیات غیب ۶
 آن محمد مظهر انوار حق ۶
 آن محمد وقف سرها شده
 آن محمد بادی همه شده
 آن محمد روح انسانی شده
 آن محمد گفته با حق رازها
 آن محمد معدن حکمت شده
 آن محمد کو چسبانده بود
 آن محمد بهترین خلق بود
 از طهر مصطفی اکاه سرش
 دین اگر خواهی سخن راست
 مشهور لو کشف شریخه
 آن مامی کو سخن اسرار گفت

آن محمد آفتاب غروباه
 آن محمد آیت جلال الوریه
 آن محمد دیده مراست عین
 آن محمد دیده خود دیدار حق
 در دل عطار خود پیداشده
 در میان جان و دل محرم شده
 در دل درویش روحانی شده
 بعد از آن بشنیده او آوارها
 جبرئیلش نیک در خدمت شده
 در میان اهل و حدت شاه بود
 نه چو ما وابسته این دلی بود
 بعد از آن مردانه اندر راه
 باش تابع بر امام رهنما
 از خدا و انی جهان زارینما
 کتب با منصور و هم بادار

مصطفی سر خدا با او بخت
 مصطفی سر ارحم از وی شفت
 او همی دانست سر من ازین
 سر سر خدا خدائی او بود
 سر هر ارجمند انکس او است
 تو که قرآن بخواندی ای پسر
 سیالها در جمل و ظلمت زفته
 ای تو را دنیا و دین بس ناست
 ای تو مردود و ضروری است
 روز صورت بکند و حق بدین
 حق تنخواهی میدا بالا علی
 باز گویم سر سر ازلت مدام
 فی خدا گفته است با او کل است
 فی خدا گفته است مبلغ در کلام
 گفت با آدم خدا که برگزید

از حقایق ذره کی او نهفت
 هم از او شنید و هم با او بخت
 زان همی فرمود سر سر ارحم
 نور انوار عطا نانی او بود
 خود بهیستی که آخر بنم خود است
 یا مگر از حق نداری تو خبر
 و در تعصب کرد و در رخ تفت
 چون تو را ناما که ازل است
 در صورت که کشیده صورتی تو
 ناشود نه صورت حق این
 رهبر کل جهانست آن ولی
 نرویشی و گفت سر ظلام
 فی خدا گفته است با او همی
 که بدانی علم تو کرد دستام
 کندم و در عالم جان تو

حیدر گمرا کندم را بخورد
 این سخن را بی زبان عطا گرفت
 که تو مرد حقی این سرکوش کن
 یکن زبان را خود زبانی دیگر است
 این سخن در مدرسه با درس است
 چار عنصر را که آرد فردا
 اولیا با انبیا هر دو یکند
 مصطفی ختم رسل شد در جهان
 جمله فرزندان حیدر ز اولیا
 پاک و معصوم و مطهر چون نبی

زان سبب در ملک معنی او نبرد
 و این سخن در یقین عطا گرفت
 در زبان خجاشتی خاموش کن
 وین سخن را خود بیبانی دیگر است
 در میان عاشقان خود زیست
 در میان عاشقان خود مرد باش
 هر دو نور و دان چو بی
 مرضی ختم و لایت در میان
 جمله یک نورند حق کرد این
 این سخن را می نداند سر صبی

نسخه
 چون

ای دنیا جلوه مقصود آمده
 ای زانو احرار حقیقت نور تو

پرتوی از نور معبود آمده
 وی را سر احرار حقیقت نور

هر حقیقت را که گفته بایزید
 ای تو هم آسمان هم زمین
 ای تو دو نور شتق آمده
 این دو نور از نور حق پیدا شد
 سالکان را حق ایشان بداند
 پیوای خلقشان مید این یقین
 از حین چهره ستر اولین
 زمین و مظهر ای سپهر خاصه
 ای دو چشم صطفی و مرصی
 و حقایق قرة العین رسول
 جبریل از جهان دل تا جا کرد
 ز اول آدم یکجا یک پند
 کای الهام بر ما بر ما مگیر
 جرم ما را بخش برال علی
 توجه میدانی که ایشان خواندند

ان معانی را رخ جعفر او شیند
 رحمت حق نور رب العالمین
 بسر دو عالم زان بر وقت
 عالمی زان نور هاشمید شده
 مظهر انوار حق ایشان بداند
 آنکه ایشانند شمع راه دین
 و ز حسین از اولین و آخرین
 جوی ستر باطنی و ظاهری
 وی دو نور همنپا و اولیا
 در معارف زبده نقد بتول
 جلوه کرد و جهان خاک در دست
 از خدا در پیوزده دارندین عالم
 و ز کما بان گذشته در زبر
 تا شود آینه نامستحله
 رهبران آدمیان خاکسیند

این یکم از سر مقبول آمده
 آنکه کرد این جمله باشد لعنتی
 چون نظایر این پیشین با کرده اند
 لیک ایشان را چه نقصان از کمال
 ای تو نور ذاتی روان آمده
 اول و آخر شما بودید عین
 از شما یک نور دیگر شد پدید
 اوست با اولیا عین یقین
 اوست در جهانهای صید تقاین
 اوست دانا و همه روی زمین
 اوست عالم بر علوم لایق
 اوز دانش برتر از کز و پیا
 او بیدار حق عیان اندر جهان
 ای ز تو سر لاهی اشکا
 باز نه اوست سر اولیا

این عین با
 این عین با

و این ذکر از تیغ مقبول آمده
 تا ابد در نار باشد محنتی
 خوشتر از خود بد و زخ برده اند
 نور حق را که بود هر زول
 ای قلع عین کل عسرفان آمده
 باطن و ظاهر شما بودید عین
 زین عبادت ان دریا می دید
 اوست اسرار معانی معین
 نورا و بوده است خود در آن عین
 اوست پندار همه اسرار دین
 اوست ظاهر بر بطور خسرین
 او پیش رفیع چون قهار جان
 او بخدی و دانا و پنداری کمان
 وز محمود ز علی تو یاد کار
 بوده نام او محمد رقیب

نام او نام محمد آمده
 باقر و صادق دو کوهر بوده
 جعفر حیدر را غسل میکرده آن
 راه در طور شریعت برده
 که تواند راه ایشان مرده
 از خدا در جان ایشان بود
 هر که او از دیدشان بگذشت
 همچو کوران چند توبی ره رود
 راه حق راه علی دان ای سر
 جعفر صادق امام خاص عالم
 ابو سیع اولیای راز آسیر
 ای چو عطاران هزاران چنین
 ای چو عطاران هزاران بند پیش
 ای تورا روشن شده هر اید
 نیک از نظر نغمها گویمت
 خلق او چون خستلی احمد آمده
 که علوم حیدری بر بوده آن
 بی با سر ارلدنی برده اند
 آنخ حق گفته است ایشان گردانند
 از ملک کوی معانی برده
 رنجن دانی حق آگاه بود
 که است او و یقین در نه است
 همچو غولان چند تو کمره شوی
 این بود ره کربدانی سرسبز
 چون بند استی چه گویم و السلام
 از معارف گفته او چند و مر
 گشت زار مغیبت در یقین
 دشمنانت را رسد بر سینه اش
 دشمنان باشند با کو کپمن
 در عجا پهای عرفان جویت

زینجی جامه اگر لکیده شد
روی دشمن در دودینا شده
جام اسرار معانی نوش کن
نخنجی در کوشش منصور بخت
گفت منصور خنجنی پایدار
هر که او اسرار حق را فاش کرد
ای تو خاص کبریا بی و اهل
مست فرزند تو ماه آسمان
رهبر راه طریقت بود او
شسوار دین پیغمبر بود او
ای تو باب مطهر و سر کلام
ای تو راه و رهبر و ره من شده
راه تو راه محمد پیشکی
هر که راه تو زلفت او عور بود
پیش موسی ابرضا هست اولیم

گفت

نوح
مومنین

همچو خزان غرما پیر شد
زانکه او را نیست در دل حشاش
همچو اصحاب حسینی جوش کن
مستی منصور در جان گرفت
گشت منصور و بشه تا پای
در جهان بخود می و کشتن فرو
وز تو روشن گشته خود نور کمال
موسی کلام امام را استخوان
در حقیقت جللی مقصود او
در حقیقت مادی و سر بر او
هم تو کشف هست حق خود را
خویشتر را بشوای دین شده
از علی نور تو آید پیشکی
کور رفت و کور دد و کور بود
ملک عالم ز دست جنات ای

کرد مامون سی و آور دین و
 آمد و اندر چنین ملک عجیب
 تا کند و الی ملک خود و را
 ملک وجود جمله عالم زان است
 طوف او مانند هیچ مطلق است
 است تمام جن این و خلق طیر
 غیر خود مردود و له آمده است
 یا علی عطار را اسرار کو
 تا شود روشن دل اسرار او
 وصف تو هم از زبان تو کند
 ای تو اسرار فیض در صور آمده
 ای تو چون حسیل این مومنان
 ای تو خود نور الهی آمده
 بهم تقی و بهم تقی دان نوزده
 که تو حق خواهی از ایشان مطلب

خود بر آورد از مجاش غلو
 بست در ملک خراسان و نیت
 زانکه حق است جمله ملکها
 اولین و آخرین دیوان است
 خج گبردان که گفت او حق است
 این سخن با درند از دهر و غیر
 تا آید در عین فلک آمده است
 از زبان خود و را انوار کو
 نقره مستان بر آرد در جهان
 کشف تو هم با کسان تو کند
 همچو عرش اشیل منصور آمده
 همچو میکائیل صاحب جهان
 وقف است کجای آمده
 ذات ایشان جامع آمد بر صفات
 تا پای راه حق را بی نقب

راه شرع مصطفی انبان روند
 راهزن بسیار داری ای سپر
 آنقدر زخما را از ایشان آنقدر
 بواجب آن عسکیر را در جهان
 مهر و بر جان مومن مست پاک
 ای بخشش تو شفاعت خواه من
 اینی تو روشن جهان نور و علم
 صد سزاران او لیار و وزیر
 یا الی مهدی از غیب آر
 مهدی و مهدی و یلح انبیا
 ای لای تو معین آمده به
 ای تو خشم او لیا اندر جهان
 ای تو هم پید او پنهان آ
 عاشق را عشق تو کرده هست
 ای تو هم مشوق هم عشق است

نسخه
جد

این نسخه از کتاب
 جامع الفوائد
 است و در آن
 اشعار و
 کلمات
 بسیار
 است

ده نسخه

نه چو تو دنیال میدان روند
 خوشتر را تو کنی از ارا خط
 تا نمائی سالها اندر سفر
 بواجب آن مهر و در جان
 میرم من مهر ایشان بخاک
 قره العین رسول و شاه من
 هم ولایت داری هم کان حکم
 از خدا خوانند مهر بر لعل
 تا جهان عدل گردد استعمار
 بهترین خلق و برج اولیا
 بر دل و بر جان روشن آمده
 در همه جا نهادن چون جان جان
 در میان جان مصفا آمده به
 عارفان را جام سرفراز است
 عشق تو برده است خود ما را

دست ما و دامن تو ای مسیر
من نهاده خود تو آورده ایم
هر که او شرک آورد در دین تو
هر که رحمت تو باشد میشود
جَب تو میراث باشد بنده
باز ایم با سر حوال خویش
این کتابم از غایب آمده است
کفتم از سر عجایبهای خویش

این فقیر بتلار ادستگیر
جَب تو با شیر ما در خوردیم
مست کرد و حاقبت از کین تو
خلق را با شد یقین او رسنا
چون نازم طالع فرخنده را
تا کنم خود شرح قبل و قال حق
مظهر سر عجایب آمده است
ساحم مسمی دلهای ریش

کز این مسمی نیابی کام خویش
آنچه از وی شنوی در خویشین
جوهر لذاتم سخن بی پرده است
کز مرغ حقایق بر سر
مرغ عطار از زبان حق شنید

جوهر لذاتم پا و توبه پیش
تا شود سر عجایبش من
بمحو اشتراک منی کمرده است
منطق لطیفم بخوان بایر بر
لاجرم از آشیان حق پرید

جانت

نمود
بی بری

چو که حق شناسی شیرین من
 رفو تو اسپه دار و لایت کن
 کرد تو از جام محبت می خوری
 رو مصیبت نامه را از سر خوان
 کر آبی نامه را کبری کجوش
 پند نامه کربابی در جبهان
 نایابی غرت دنیا و دین
 رو بند کرد او لیا مشغول شو
 همچو ایشان ترک کن بخرید شو
 من کتب بسیار دارم در جهان
 منظر کل عجایب حیدر است
 خشم کردم این کتب بر نام او
 هر که او از جام تو بکفطه خور
 ای تو در مقصود بکیت آمده
 احمد مرسل چو رویت را بدید

تا شود این حد تو حق البقین
 و آنکسی جام بدایت نوش کن
 جانب شهر و لایت پی بری
 تا شود حاصل تو را مقصود جان
 جام وحدت را کنی بی شهنش
 تو غرزش دار همچو جان جان
 آنکسی بر تخت سلطانی نشین
 و آنکسی چون تذکره مقبول شو
 دور روزی چند از تقلید شو
 لیک منظر اعجایب سنگ دان
 در میان سالکان او بر بر است
 ز آنکه دارم سستی از جام
 کوی دولت از میان او برود
 منظر ستر پیوید آمده
 گفت نیک نور حق از حق رسید

حق بسی گفته سازد زبان او
 که تو از قرآن حق نگر شو
 ای بنش مقصد و مقصود حق
 ای تو در عالم محقق آمده
 پر تو ذات الهی بود تو

کر میدانی بخوان قرآن و
 پیشکی میدان که تو کافر شوی
 وی بدش برده تو از کل سبق
 نور تو با ذات ملحق آمده
 بحر با چون شبنم از جود

اینچنین گفته است شیخ لدین
 آن دلی عصر و سلطان جهان
 شیخ شیخ لدین کبری نام او
 گفت روزی مظهر سر خدا
 پیش او بودند سرزندان او
 چون مظهر روی فرزندان بدید
 بنش بود در و سلمان بر و

آنکه بود اندر جهان از اولیا
 منبج احسان و سیر عازان
 در جهان جان و دل بختام
 بود بنش بجهی ز اولیا
 همچو نوری در میان جهان او
 مهرشان در دل جان بروی
 داشتندی مهرشان در جان او

پس زبان بگشاید پس هر کفایت
 آنچه با حق مصطفی گفته بر آید
 با حق گفت و فرزندان او
 پس علی رفت و سخن در چاه
 بعد از آن از چاه فی آمد برود
 چون شنیدند از محمد زمره
 خود به ایشان بگفتند از راز گفت
 مگر هر اصرار حقیقت باز کرد
 این چنین گفتند ز دانا مان
 هر که راه حق رود حق پسند او
 هر که در کوی حقیقت راه یافت
 مست عارف نور سلطان بزل
 زیرا که هر دل وقف است
 چون بدستی بعرقان کی رسی
 راه رو بسیار دیدیم در جهان

و ز معارف نخبه بسیار گفت
 جمله میدان سی هزار اید لنوا
 بود این اسرار مادرشان
 جملگی از گفت الا الله گفت
 و بیغایر اسم گوید کنون
 کویا افتاد در جان دمد
 مگر هر اصرار حقیقت باز گفت
 و آنکه در لامکان بر و کرد
 راه حق رفتند با شوق لها
 در همه دلسا چو جان نشیند و
 در درون عارفان است یافت
 کرمی پستی کمن با من جدل
 و زبان سر حق گاه نیست
 کمری آخر سلطان کی رسی
 لیک یک رهرو ندیدیم راه

راز ما گویم چو باشی مستمع
 گفت پسر که شاهی ز آن تست
 درجه روی زبانی تقدیر
 شاه سمر و شاه کبر شاه نو
 شاه آدم شاه دین شاه کرم
 شاه ابرار کیم و یعقوب و پسر
 شاه جبرئیل است و یوشع ز چهارم
 شاه ذکر یاست و داد و زمان
 شاه ادریس است بی شک و شباه
 شاه عیسی دست با سدر آله
 شاه اسحق است و اسمعیل او
 شاه یونس بوده اند برطن حوت
 شاه بوده با جمیع اولیا
 شاه بوده با محمد در عمان
 شاه دانست محمد پیشکی

از حقایق و زعارف مجتمع
 منظر سراسر الکی جان تست
 گفت این در حق شاه اولیا
 شاه عشق و شاه موسی شاه طو
 شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
 شاه الیاس است اندر بحر دبر
 و آن بود پیدای میان خاص و عام
 با سلیمان است در ملک جهان
 با چو موسی گفت اسرار عشق
 رفد او بر عرش ایزد چو ماه
 با چو موسی که شد از نیل او
 مشق است از ذات حق لایموت
 جلوه را بوده بمعنی ربنا
 و زنهان دیده همه ترنمان
 لحک لاهی بدانی خود یک

شاه بد با جملہ کرو پیمان
 شاه با جبریل و میکائیل هم
 شاه بد با انبیا و کل حال
 شاه بد آنکس که تر با جا گفت
 فی همیکوید که شاه هم شاه بود
 فی همیکوید که اسرار عیان
 فی همیکوید که اسی غافل نشا
 فی همیکوید که از من پشیمت
 فی همیکوید که من دم میر خم
 فی همیکوید که من عاشق شدم
 فی همیکوید که من بر جان خویش
 فی همیکوید که داغم دشت بود
 فی همیکوید که فریادم از آوست
 فی همیکوید که او بد سر حق
 فی همیکوید که گویم حال خود

شاه بد با جملہ کرو پیمان
 شاه عزیز و اسیر نیل هم
 شاه بد با اولیا در سر و قل
 وز دروش نی بر آمد آه گفت
 وز درون عاشقان آگاه بود
 شاه گفته در میان جان جان
 انما میخوان تو از گفت آه
 وز برون من بجز یکسپنج نیست
 دین منادی را با عالم میر خم
 در طریق شاه خود صادق شدم
 داغ دارم از کف سلطان خو
 آن دست دوست مریم میخود
 دین فغان و ناله و دادم از آوست
 تو همیدانی اگر بردی سبق
 از برون و از درون احوال خود

فی همیکوید که من فی نیستم
 فی همیکوید که بر کویم چه بود
 فی همیکوید که او خود حق بگفت
 فی همیکوید که او زانند گفت
 فی همیکوید که ای مردود حق
 فی همیکوید که راه حق بهم است
 فی همیکوید که ای کم کرده راه
 فی همیکوید که ای نورازل
 فی همیکوید که عرفان از که حیات
 فی همیکوید که ای مقصود من
 فی همیکوید که شرع اشعار است
 فی همیکوید که راه او کبیر
 فی همیکوید که دایم زخم
 فی همیکوید که او منصور بود
 فی همیکوید که او عطا بود

یا خود و بدستان من نیستم
 یا من باند چاه من آخر که بود
 در میان چاه من از حق شفت
 پس برفت و سر حق با چاکفت
 می نداشتی که او بد بود حق
 ر که رود دنیا و دین حق بهم است
 آخر الامر از که میجویی پناه
 چند کردی کرد هر در چون حاصل
 از میردین که شاه اولیاست
 در میان جان توئی معبود من
 دین طریقت نیز از اطوار است
 ز آنکه در عالم ندارد او ظنیر
 دین بذای عشق ده عالم زخم
 دایما بانور حق در نور بود
 عاشقان را صاحب هزار بود

نسخ
 سطلی

فی همگوید که این عطار گفت
 فی همگوید که با من یار باس
 فی همگوید که حق گفت اکو
 فی همگوید علی از حق شفت
 گفت فی در پیش نجم الدین
 گفت کمر حال خود با من بگو
 سرا سر از خدا بیا یار گفت
 در میان جان و تن دلدار گفت
 من بگویم سرا سر از تن گفت
 هر چه حق می گفت حیدر نیز گفت
 کرد در دغم خون بر آید تا لب
 تا چه کعبه هست آن امام را
 گفت فی تو کوشش دلجو الکن
 حیدر کرار با من راز گفت
 گفت اخ فرزند باشی در بدو
 ای بخود مغرور از شتی خویش
 جد کن تا تو کبر کم کنی
 رو تو ترک جاد و دستار کن
 مصطفی از پیش او توفیق داشت
 کر گرفتار آمدی در چاه تن
 نوا و کنیم و آسمانیم باز گفت
 دار مانا یزد و چرا چون جان تن
 در سرت دستار و در بر صوف کش
 ورنه طوق لعن در کردن کنی
 از معارف جان خود در کار کن
 مرخصی از دید او تحقیق داشت

مصطفی آلوده و نیا نبود
 مصطفی بد شریعت را ببت
 مصطفی را جبرئیل آمد ز پیش
 مصطفی در اسم اعیان آمده
 مصطفی در جسم چون جان آمده
 مصطفی رفته بمعراج آله
 مصطفی از حق اسرار دید
 مصطفی در راه عرفان زد قدم
 مصطفی با حق تعالی راز گرفت
 مصطفی گفته است با ایمان
 مصطفی گفته است راه رست و
 مصطفی گفته است با الله باش
 مصطفی گفته است دینم دین است
 مصطفی گفتا که حیند جان
 مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد
 مرضی آسوده آسپا نبود
 مرضی در عین انسانی نشست
 مرضی را خواند حق در پیش بوش
 مرضی در عین انسان آمده
 مرضی اسرار سبحان آمده
 مرضی دیده ز ما بی ما باده
 مرضی از نور حق انوار دید
 مرضی دیده هستی حق و مبهم
 مرضی با مصطفی آن راز گرفت
 مرضی گفته است بجام حق نوش
 مرضی گفته است راز حق شنو
 مرضی گفته است زو اکاه باش
 مرضی گفتا دعا این دست
 مرضی گفتا که ای ایمان
 مرضی گفتا که علم انجمن بد

مصطفی کفا علی بابها
 مصطفی کفا که شیر آله
 مصطفی کفا شریعت جهان است
 مصطفی کفا که شرع دین شد
 مصطفی کفا که در عالم منزه
 مصطفی کفا که در من نیست عیب
 مصطفی کفا که حق با من بگفت
 مصطفی کفا که عالم دام او است
 مصطفی کفا که عرفان نور من
 مصطفی کفا که نور کل علیست
 مصطفی کفا که کعبه کوی او است
 مصطفی کفا که علم اولین
 مصطفی کفا که جفرم روی تو
 شیخ چون شنید از فیاض
 گفت تا امروز من جان باستم

مرضی کفا که یا خیر لم رنی
 مرضی کفا که ای خورشید و نا
 مرضی کفا طریقت زان مات
 مرضی کفا دلم حق من شده
 مرضی کفا که با آدم منم
 مرضی کفا که هستم هر غیب
 مرضی کفا که حق از من شفت
 مرضی کفا که آدم نام او است
 مرضی کفا که انسان طور من
 مرضی کفا که نام من ولست
 مرضی کفا که قبله روی او است
 مرضی کفا که جفرم را به من
 مرضی کفا که را بهم سوی تو
 کف بر کندم ز دنیا سخ و ن
 کفر و ایمان را ز نیم شناختم

در رسن بردست گیر و خوش
 ای کوشیخ و دعوی تو نادرست
 که تو دین و نداری مرده
 این یقین عطار دارد آنحضرت
 این یقین عطار دارد از ازل
 این یقین عطار دارد همچو روز
 هر که او پی رو نباشد شاه را
 که تو مردی راه اور و همچون
 هر که او در چاه تن شه را ندید
 که تو خواهی سر چاه ازین
 ز که حیدر از درون یار گفت
 هم از او یعقوب و هم موسی
 هم از او جبریل و هم میکائیل
 هم از او آن سالک و هم سید
 این همه اسرار سر شاه بود

از درون چه حلقه بر دورا
 سلسله میدانی آخر از که هست
 و یقین نیست پس فسرده
 دین محبت از زمین بربست
 و ز نداری تو بود دیت دغل
 تو برو از این حسرت بوز
 راه کم کرده ندانند راه را
 تا نیفتی در درون چاه سن
 رفت در دریای کفر و ناپدید
 دین موز سر شاه ازین شنو
 از دم منصور و هم از داکفت
 هم از او عطار و هم کبیری
 هم از او عیسی بن مریم شنید
 هم از او ایجبند عالم شنید
 از درون تا همه آگاه بود

کر تو راه او روی وصل شد
 هر که دین او ندارد لویه شد
 اینچنین را تو کو عطا رکفت
 ای شده سر خدا خود و رد تو
 در معانی از نیمه اگر شدی
 با محمد گفت شد در صحگاه
 تو بدست مصطفی دادی سخن
 آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت
 پس محمد گفت ای سر که
 منظر سر عجب شاه است
 منظر باشم از نام او است
 انیمه اسرار اگر عطا رکفت
 هر که او اسرار شد از سر بشند
 هر که اسرار علی را گوش کرد
 هر که گفت شاه را فرمان نبرد

از دینی بکنند که تا بکند لای
 چون درستی دان که او همشود
 حق تعالی با علی اسرار گفت
 جبرئیل از کتیر بن شاگرد تو
 با جمیع رهروان بهره شدی
 پس مبارک باد معراج آ
 خاتم ختم رسل شاه دن
 تو با و گفتی و او از تو شفقت
 منظر سر خدا و شمع راه
 پر تو حق در دل آگاه است
 دینی و عجبی همه یک جام است
 از تو اسرار معانی او
 او یقین از ماه تا ماهی بدید
 جام وحدت را لبالب نشود
 در میان آستان میسان نبرد

هر که او با شاه با محبت است
 هر که گفت شاه مادر جان است
 هر که او با شاه مردان بدیم
 هر که او با شیرزادان عهد
 هر که او با شاه با باشد دست
 هر که او با شاه ایمان آورد
 هر که او در دین حق گاه شد
 هر که او در راه عرفان رفت
 هر که او در شرع محکم است
 هر که او در راه حیدر رفت
 هر که او در راه حیدر دید
 هر که او در راه حیدر نشست
 هر که او با مفضل میان نبرد
 هر که او از شاه مردان دوست
 کرد و منجوا کسی باشی بسکا

توفیق میزدن که از بدت است
 مصطفی بردارد او در میان
 جامی و کردند خجاست لغیم
 عهد او باشد بفرمان بچو شد
 در میان باغ او طوبی است
 در میان سالکان جان آورد
 با محبان علی بسراه شد
 بهست او در ذات ایشان محرم
 در میان خلق محرم است
 از سلوک سالکان کاهفت
 از مهر لوثین تفرید یافت
 پیشگی کرد و همه دانش دست
 در میان کفر سرگردان برد
 در دم خیر شهادت می نیست
 دست از دامن حیدر واند

رو تو فرمان خدا را گوش کن
 رو تو با حق را از خود راز کو
 تا تو از خود گم نه انسان نه
 عشق باشد کو بس دریا می علم
 منظر کل عجب حیدر است
 چشم باد این کتب بر نام او
 در دید مای نبوت مصطفی است
 مرضی باشد دید اللهی پسر
 مرضی میدان ولی حق یقین
 مرضی اده جنبه ز بود بود
 مرضی میدان امام راستی
 رست دید و رست گفت
 تو چو قطره سوی بحر عشق رو
 تو چو قطره فردا باشی و تو
 جوی خله و حور در دین اتر تو

نوعی از یکباره که
 تا به نام یک عشق

می ز جام ملاتی خود نوش کن
 در حقیقت نکتهای راز کو
 واقف هر از آن جانان نه
 عشق باشد منظر غوغای علم
 آنکه او در بخت ماه حیدر است
 جمله ذرات نقش نام او
 خبر برج ولایت مرضی است
 دین دیده از کلام حق شمر
 اینست در شان او آمد به
 یک زمان از راه حق غافل
 این سخن از من شنو کر راستی
 کمران را فلکند در ناقت
 نه چو عاصی سوی کافق رو
 و گنجی سوی بهشت و حور شد
 کز زند انستی سوی مرد اول

رو تو خود را از میان بردار تو
 رو تو خود را بار مگردان از خود
 رو تو خود را در میان نین
 روز دنیا دور شو چون تقص
 هر که او اینجای حق نذیر
 ره تو انسان باش و از انسان
 را بیان مصطفی و مرتضی
 کر تو میخوایی از ایشان شوی
 رو تو این سر معانی کو کن
 راه ایشان گیر و فرود شو
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با عارفان و سیکو
 با محتبان علی هراز شو
 هر چه بینی نیک دان و نیک
 هر چه گوئی نیک گوای نیک

تا تو سلطان دین اندنکو
 تا پایی در از آن دریای خود
 تا پایی سر معنی در سخن
 تا پایی تو عیان سر خدا
 همچو حیوان در زمین حق حریف
 کر تو هستی راه من و راه
 غیر ایشان نیست نجات
 هر چه این سواره گوید شنوی
 آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
 در طریق اهل عرفان مرد شو
 حاضر سر رشته ابرار باش
 صحبت را باب و دنار را محو
 در مقام بخودی ممتاز شو
 تا تو را کرد معانی هم نشین
 تا بماند در جهانست کف و گو

صفت نیکو تو با منظر بسند
 تجد کن تا نیک باشی در جهان
 رو تو عشق آموز و صورت کج
 علم حق را دان و خود با جوش
 این علوم ظاهر و باطن کن
 کر علوم ظاهری جز قال و قیاس
 از علوم ظاهری بجان سوی
 از علوم ظاهری کردی حرا
 از علوم ظاهری سر و شوی
 از علوم ظاهری ترسان شوی
 در علوم ظاهری عز و غیر نیست
 دید علم ظاهری کورت کند
 ای تو اسرار درون جان ما
 از درون و از برون پانزده
 عرش و کرسی ذره اندر نه

تا شوی در ملک مغنی هر بلند
 در میان سالکان و عارفان
 ورنه در دنیا می و ن باشی
 بعد از آن در علم مغنی کوشش
 پیش عطار آ علاج مرکب کن
 در علوم باطنی خبر حال نیست
 و از علوم باطنی حد نان شوی
 و از علوم باطنی یابی صواب
 و از علوم باطنی ما او شوی
 و از علوم باطنی انسان شوی
 همچو تو اسرار درون بد نیست
 از لباس معرفت عورت کند
 همچو خورشید جهان تا مان
 سالکان را از تنهای حاشیه
 ماه و خورشید جهان پرور

اینجهان و آنجهان یک نقش تو
 من که ام تا وصفت ارم بر زبان
 یا امیر المومنین عطا ر را
 یا امیر المومنین جان کفده ام
 یا امیر المومنین با من بگو
 تا شود در دشمنان و جانم
 ای زلف مناف تور و شر جان
 یا امیر المومنین خود گفته
 جد کن عطا خود را گوشه دار
 تو که پیش خزان اسرار را
 کار حال است در عالم مدام
 سلسله در سلسله میر و بحق
 من سبق را از علی آموختم
 من سبق از کل کل آموختم
 من زد نیاز خت خود بر بستم

در میان جان نشسته بخش تو
 ز آنکه هستی در همه جا جانان
 خوشتر از دوزان کن در او انوار
 در معنی و در معانی سفده ام
 سر اسرار خدا را رو برو
 تا که او صاف تو بر خوانم تمام
 پر تو نور تو شد ایمان من
 وین معانی چو در اسفند
 این معانی نشان بهوش دار
 ز آنکه بر هر چه هستی زانکار
 سلسله در سلسله میدان تمام
 چون نخواهد هستی چه دانی این سبق
 فی زج و مال سبیل آموختم
 خرقه ایسان از او بردختم
 و ز جهان و دوزن بکلی رستم

من سبق را از آنکه آورده ام
 من سبق از ذات که گویم به ام
 من سبق گویم ز انفس کلام
 من سبق از میم گویم باز لام
 من سبق گویم ولی تو پیش دار
 من که با عطار خواهم گفت از
 چونکه عطار این رموز از سر شنید
 ای ز تور و شن همه روی را
 من که اتم دهم نم از گفت خود
 من که ام یک بنده پچاره
 من که خود گردی از غلین تو
 با علی و اصل کن این بجز
 پس زبان بکشاد کبابی عطار
 چونکه عطار این شنید از غیب
 که همی خواهی که یابی باز را

مصطفی را عند فوا و آورده ام
 چون خبر بدانی چه گویم با تو خام
 با تو و با کل عالم خاص عام
 یا ز لهسام عطانی یا ز نام
 در معنی مراد رکوش دار
 و آنکه با حق دست داریم در نماز
 کشف آید نور حق از من بدیده
 هست عطار ز رخ غنچه چین
 من که رفتم در کلام مفت خود
 از مقام جان تن آواره
 ذره افشاده پیش عین تو
 تا شوم خورشید و کیرم دهر را
 و اوست اسرار و در باطن
 گفت عطار تن ندارد هیچ غیب
 در دل خود میطلب اسرار را

این سخن از عطار است
 نوحه
 کلام

این سخن خود عطار است

راه دین راه علی دان در یقین
 و چهارپای ستره دارم نهان
 تا بگوید حال و احوال تمام
 که چه ستره من بظهر کشد ام
 بعد از این خواهم سخن بسیار گفت
 این کتب را منظر حق نام کرد
 بعد از این الهام با خط گفت
 گفتش گویم بحکم ذوالکلال
 یک شبی در بحر شاه او لیا

تا شود نور کست راه پن
 یکب جوهر را پیاورد در پیکان
 و آنکھی در وادی معنی خرام
 این کتاب را گفت حیدر کفتم
 وین کتب را گفته گرا گفت
 در میان خلق عالم عام کرد
 میتوانی یک کتب ز سر گرفته
 هم بفرمان خدای لا نزاع
 غوطه خوردم جوهری کرد او عطا

جوهر ذاتش نهادم با لم و
 هر که خواند جوهرم سلطان
 هر که خواند جوهرم چون جان شود
 هر که خواند جوهرم ایمان برود

من عجایب ستره دارم در او
 روح مطلق گردد و نهان شود
 در میان کنجای نهان شود
 در میان سالکان عرفان برود

هر که خواهد جوهرم کوهر شود
 هر که او خود را نداند او شود
 رو تو پیدا کن کتبهای مرا
 که خدا خواهد که منی در عیان
 تا به منی تو خدای خویش را
 که نه پستی کو را باطن بوده
 ای برادر چشم دیدت بر کشا
 من در این گفتار تا حق کشام
 کج غرغان و معانی بشمار
 باز آیم بر سر این کج خویش
 رنج من آن ند که سرگردان شدم
 حضرت شاهم باید جام داد
 نام من عطا گفت گفت کو
 زانکه عطار بی تو در دوکان کن
 زانکه این خوان از خدا آمد من

در طریق راه حق بر سر شود
 همه محو مضمحل آن زمان حق کو شود
 تا در آن پستی خدا را بیفت
 جوهر ما را و مظهر را بسخوان
 بازیابی سترهای خویش را
 همچو کوران در جهان فرسوده
 غیر حق تو خود بینی هیچ جا
 و نذران اسرار مطلق کشام
 اندرین آورده ام خود صد ترا
 زانکه بر دم در عجایب جانش
 اندرین در بای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من زلفا رجو
 هر چه جویدت به در خان من
 و در او پیدا و پنهان سر کن

هست دریا ذره از خان من
 حقیقی کنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از بنی باشد ترا ایمان درست
 ای ز تو حق غافل و از کار خود
 کرد بدانی وصل خود سلطان شو
 ای تو دور هست ده از ما و ایچی
 منزل و ما و ات جای عاشقان
 سالک راه خدا نکش بود
 بعد از این او ترک سر کوید حوسن
 هر که کند شت از سراد اسرار رفت
 رو تو ترک نخیز کن عطار شو
 ای تو در دنیا گرفتار بدن
 نه زنی نه مرد در راه آله

قوس خورشید است تکیان من
 در درون من معانی را کشاد
 از حدیثم فی بنی الدزار زار
 چار عنصر را بداده بود و نام
 وز علی باشد عیمه عرفان دست
 می ندانی هیچ تو رفار خود
 در نه همچون دیو و چون شیطانی
 جد کن تا تو روی با جای خویش
 وین موز صا دقان و صالحان
 کاین جهان در پیش او چون بس
 همچو منصوری بود بی نویسن
 وین معانی در جهان عطار است
 و انکی از خواب خود پیدا شو
 خیف باشد بر تو نام مرد وزن
 دیو ملعونست برون برده ز راه

دیو ملعون پیران حسنی بود
 راه رودانی که باشد در جهان
 راه رود در راه حق میدان بنه
 راه میخوابی پیا اندیشه کن
 کرد تو از بخان در پی مهرش روی
 کرد تو مهرش اندازی در درون
 راه میخوابی اگر از راستی
 دین چه باشد و اصل اندر راه او
 هر که چون دانه بخت بر زمین
 حال خود بشنود زمین بیدار نیک
 راه رود بامدک با تقوی بود
 با تو گویم گرنه گوری نسیان
 بعد از آن میدان ولی را ای غنچه
 رود تو مهر شاه مردان بشکن
 از عذاب دوزخی ایمن شوی
 پیشگی ملعونی و مردود دون
 اند لای مرتضی بر خاستی
 خود فرو رفتی بسو در چاه او
 خود برون آید چونی اسپرین
 روغن ایمان مریزان تو بیک

او ستاد هم هم را قیام کرد
 در محافل شد اسرار زمان

چون بد را این نذر قیام کرد
 گفت ای نور چشم جان

همچو توفیق نهد در گیتی نژاد
 ای تو مقصود پدر در سدر دین
 ای تو در ملک دلم روشن شده
 من مام خود ز خود بشناختم
 دین و دنیایت نیاید هیچ کار
 گزینا شد آن امامت را هر
 رو تو در دین خدا ایمان بیا
 رو تو در دین محمد رست شو
 هر که دیدار ولی سدا ندید
 چون پدر روزی بایستادستم
 ان معلم بود عالم در جهان
 ان معلم بود و ارش در علوم
 او تصوف را نکوداسته بود
 در علوم جعفر او پی برده بود
 داشت او یک سلسله کا نژاد

دشمنانت را سر و تن کو مباد
 از نور و شن گشته ایمانم یقین
 در میان باغ جان گلشن شده
 و آنکج دنیا و دین در باختم
 از من ایندم اینخن را کوشد
 از وجود خویش کی یابی خبر
 تا شود ستر نهانت آشکار
 همچو عطار از طریق چیست شو
 توفیقین میدان که او خود را ندید
 نزد او از راه تسلیم ببرد
 همچو خورشید کی باشد عیان
 حکمت لقا نموده در نجوم
 در بالما س معانی سفته بود
 پی با سرار نهانی برده بود
 خاص اهل لبت گویند اعجب

نعلونم ز پیش جعفر داشت او
 خند وقت او در درون جان خویش
 گفت یارب نوشه را هم بده
 تا شوم بنیاد کو یا و نکست
 ای شده همچون سربابان بعلم
 بود او از بود عرفان آمده
 لیک او از فخر دین ماضی بود
 خند نوبت نجم دین کبری ماء
 لیک جدم نیست تا ناشین
 همچو منصور او بنسار از جان خود
 او ز عرفان خدا آگاه بود
 سی سراسر از حق نهفته بود
 سی هزار از گفته شرع رسول
 جمله این سراسر بازگشود غیب
 او ز خود بگذشته و گشت شده
 وین ز تقاضا سیر داشت او
 با خد گفته معانی زان خویش
 در طریق عشق خود جاسم بده
 همچو گردی باشم از خاک رشت
 ای ر بوده کوی معنی را بکلم
 در جهان خورشید تابان آمده
 زانکه او در راه حق قاضی نبود
 آمد اندر پیش آن کان صفا
 از می سلطان خود جاشین هم
 نه چو آدم دانه اندام خورد
 هم با او اسرار حق سراسر بود
 از وجود خویش گلی رسته بود
 سی سراسر دیگر از راه عدول
 از درون او در آید حبیب
 و در میان عاشقان روشن شده

سیصد و شصت و دو غار زرا
 گفت کای فرزند فرزانه سخن
 با من اند حق بود سببی شمار
 دانه شب بودم بخلوت از کرم
 چون نظر کردم رسول الله بود
 روی خوش پیش نهادم برین
 من بیکم او چو سربدارم
 چون نظر کردم بروی مصطفی
 مصطفی کعبه من کای مرد دین
 نیکم کفتم ای ختم رسل
 من با و ایمان خود و استم
 شاه را دادم من از روی یقین
 سرقی در ذات او من دیده ام
 من در او پس همه افاق را
 من از او را نم سخن در ذات حق

خدمت شایسته کرد و سال و ماه
 بشنوا من یاد کار و کوشش کن
 جمله خواهم کرد بر تو من نثار
 تا که آن شخصی در آمد از درم
 بر همه دلهای و جانها شاه بود
 کفش سربدار و سرقی برین
 در دل خود نور حق افراشته
 دیدم اندر پهلوی او تضرع
 میسای شاه دین را از نصرت
 اینجا را از آنکه هست او بگر کل
 از عذاب حق تعالی رستم
 بعد پشیمه اما من متیقن
 زو همه عرفان حق بشنیده ام
 من از او دادم این نه طاق را
 من از او خواهم همه آیات حق

من در او پسیم همه نور آله
 خود از او تابان بود نورش ناز
 من از او دیدم همه دیدار حق
 زنیغانی برده اهلین بسوق
 من از او دیدم دلالت تمام
 کشفه اش نیرد ثنائی در کلام
 من در او دیدم تبها پرز علم
 من در او دیدم تمام نهسا
 او ست دانا در علوم اوین
 من در او دیدم که او منصور بود
 من در او دیدم که آدم بود او
 هر که او را دید حق را دید
 بعد از آن گفت رسول گشتی
 انمعانی را که آموخته
 گفتش آنکس که با من گفت
 زانکه او بابت بر شهر علوم
 پس رسول گشتی گفت این علوم
 تابعی باشی خموش و دم بخود
 کوی معنی را بریز آدَم بخود
 کاین سخنها را ولی دانده می
 خرقه توفیق آیمان دوشه
 قصه معراج با من باز گفت
 او تر گفته است ز سرار نجوم
 عویش را کرده مشرف از قدوم
 کوی معنی را بریز آدَم بخود

چونکه خورشید جهان مطلع شود
 گوی معنی را کسی خواهد بود
 مست کند بچو بلبل دم زده
 پیشاید صادقی دل زنده
 جام سراسرش بده تا در کشد
 او بود عطار و عطر نشان شود
 او به عالم سرها گوید بها
 بسچو منصور از انا مستحق زند
 تو بر و او را از عرفان درس
 رو تو آنچه دیده از سر جان
 رو تو او را از من از شاه کو
 مابا و دادیم سر از خدا
 مابا و دادیم گویا فی عشق
 عشق ما در جان او موزان شد
 هر که او از سر ما کاغذ نیست

بعد از آن نور ولی مطلع شود
 کج حال خویش را خواهد نمود
 عالم جان چونی بر بسم زده
 همچو نور آسمان رخسند
 زویمه درهای معنی بر کشد
 نور معنی از دیش در جان شود
 از درون او بر آید این ندا
 آتش اندر حلقه عالم زند
 نه چو داعظ تو سخن از ترس کو
 حلقه را با او بنه اندر میان
 سر اسرار خدا با چاه کو
 تا بگوید از زبان مابا
 مابا و دادیم سنانی عشق
 زاهد خود بین چه سرگردان شد
 همت ما خود با و همراهِ نیست

هر که مارا در قفس نشناخته
 هر که راه مار و دوره با ندو
 هر که از ناله و در شب بی خواب
 چون شنیدم من استخوان
 این شوق و لایق جوش کرد
 در جهان ایمان خود در باخه
 از تکاید روی خود بر تابدا و
 و آنکه چون خفاش شمشیر کور شد
 آبی در جانم افتاد از کهن
 جلد عالم بر سر پش کرد

گفت میره که او خود شده
 نقشه قلم بالوح کوی
 گفتش چون علم حق آمد درون
 عشق با بستی من شد بمنون
 من بکلی خویش را کردم تباه
 یک جلد در پیش آن سلطانم
 آنچه گفت او گوش کردم تمام
 آنجی از وی اجازت خواستم
 در ره عرفان حق ریشده
 بعد از آن نقش صور از لوح شوی
 غیر حق را از دل کم کردم برود
 جد کن از بستی خود و درود
 چون بدیدم مظهر ذات اله
 در کمال سحر و حیران شدم
 بر جمال شاه او کردم سلام
 جان خود از فیض او آراستم

چلکی هستی خود کردم بتباه
 هر که اورا دید جمله حق بدید
 هر که اورا حق بداند حق شود
 همچو منصور از اناسحق دم زند
 کفر و ایمان گذارد حق شناس
 هر که او از دین احمد روی یافت
 روز احمد پرس سرمر ترضی
 تو چه دانی ستر این دریای دین
 حق تعالی گفت در رحم غدیر
 ایما ماتس این بود الهام
 گفت کن تو با خلائق این ندا
 هر چه حق گفته است من خود آن کنم
 جبرئیل آمد همین با من بگفت
 انجین گفته است قمار جهان
 مرفعی و تالی عس من بود

نارسیدم من بدرگاه آله
 پیشکی او در مقام حق رسید
 پیشکی او خود حق مطلق شود
 جمله عالم را به اسم او برهم زند
 تا نکردی در ره دین ناسپاس
 او بگاه دل شیطان راه یافت
 حق بقرآن گفته با او دل اتی
 اوید الله است در عین یقین
 بار رسول الله ز آیات منیر
 را که از حق آمده پیغام او
 هستم ایندم خود در سولی بر شما
 بر تو من اسرار حق اسان کنم
 من بگویم با شما را نهفت
 حی و قیوم و خدای غیب دان
 هر که این سر را نداند زن بود

مرضی باب علوم مصطفاست
 مرضی را بد حسن اسرار دکن
 مرضی را بود سلمان تکیه گاه
 مرضی را بود جبرایش غلام
 تو نمیدانی امام خویش را
 مرضی داماد و بن عثم رسول
 کرد تو راه او یکسری بی روی
 رو تو راه رستای نیک رستی
 رو تو راه راست از شاه پس
 تا بر آیدنی بگوید خال او
 فی همیگوید که اسرار علمیت
 توجه دانی چونکه ایمان نیست
 هر که او را بر بنمای شیطان بود
 رو تو ترک زرق داین مساک کن
 ترک نهیب کن و غوغا مکن

مرضی کان گرم بحر صفاست
 مرضی را بد حسین اسرار خون
 بود رو متبر غلام خاک راه
 زانکه استادش بد از سر کلام
 بگذر از باطل مکیب ایرین کش را
 مرضی اسرار حق دار قبول
 همچو موری افشاده در چی
 هم بیانی آنچه از حق خواستی
 کوشش کن اسرار او از چاه پس
 در معانی حمیده احوال او
 صاف ایمان کرده در کار علمیت
 خود ولای شاپردان نیست
 پیشکی او خود زمر و ودان بود
 غیر حق را از دل خود پاک کن
 عالمی را آنچه پس بر سوا مکن

خارجی را فرضی دیگر میباشد
 نیز بسیار باشد مختلف
 نیز یکی یک بود ای هو شیاً
 الّا چه حکم یک بن داشتند
 روح ایشان محزون و سراسیمه
 این کتبهای که پنی در جهان
 هیچ میدانی که تضییعاً چیست
 بهر آنکه گور و در در سه
 آن بزرگ در سه از ر بود
 اوستانه غله و زر و شمار
 زانکه مال وقف میدانی که چیست
 هر که اوصفی شده و قومی نوشت
 بدعت و بهتان همه میکرد در است
 حقیقی خلق او خواهد گرفت
 من گویم حالت قاضی تمام

حوی علم معنی دیگر میباشد
 این کون بود مگر پیش خرف
 این نقل است از شیخ کبار
 در و تحقیق مقین داشتند
 نیز یکی از نشت و چار جود
 بی کلام حق تصنیف دان
 و نیمه شرح و دلائل بکسیت
 شرح گوید از علوم فلسفه
 در میان عارفان و خسر بود
 من بجال او بگویم زار زار
 حله خون و ریم در ویش و دست
 بهر یکدیگر در صد جا نوشت
 تا بیکدیگر رم کین حق است
 بعد ازانی و خلق او خواهد گرفت
 زانکه رشوت کسیر داور خلق عالم

او همی پسند که د از د نام نیک
 رشوت بسیار و در بای بستیم
 پس بستیم بکسی پیدا کند
 قاضی را یک ملازم بود فرد
 کرد پید او تسمی بی سخن
 شش هزاری داشت نفره این تیم
 پس گرفت آن زربسوی خاکیزد
 برگرفت دیگر از بستر خود
 بی تکلف بهر خود قاضی گرفت
 کف قاضی توجه کردی وجه
 کرد قاضی بکیزی قرض از او
 چون بر آمد چند روزی زین سخن
 وجه آن مسکین بستیم مستند

در شود در نارد و زرخ پید رنگ
 در نهانی گیرد او از روی هم
 مال او در دستر خود جا کند
 ضبط کردی مال تیمام از بند
 قاضیش کفها که مالش ضبط کن
 گفت حق داده مرا خوان نعیم
 وزیرتیم بی بدر پیکانه کرد
 پنج دیگر ابقاضی کرد در د
 و بختکایت را از مردم نمی نفعت
 کف کردم خرج او بی با جرا
 کف دیگر آنکه داری بخو
 گفت با قاضی که با ما بر جم کن
 برد دزد او و شادش در کند

جلد را دزدان بدزد بچند وقت
 کشف رو چون بر تو این دعوی کنند
 کوی زدر اوزد از من برده است
 من بخط آن بگردم چند نیک
 من زرت را چون اینی بوده ام
 هیچ بر تو می نیاید مرد باش
 چون تیم آن زر طلب کرد از این
 با جری گشتند با قاضی بسم
 کشف قاضی با تیمم ای بواجب
 او یکی مرد این عادل است
 زو خیانت کی روا باشد رو
 دیگر آنکه هیچ نباید شرع
 چون تیمم از قاضی اعظم شنید
 کار قاضی این کار مضی آن
 راه شرع نیست کایشان میرود

جان از این آتش بود در تاب و تفت
 با تو این دعوی هم نمی کنند
 خاطر من زین سبب افسرده است
 جلد را محکم نهادم زیر ریک
 کی بدان من دست خود آلوده ام
 وز غم و اندوه عالم فرد باش
 پیش قاضی رفت تا لان و عین
 کرد قاضی ما توان را محکم
 انجمن در شرع ما نبود حق
 سالها در محکمه دارد نشسته
 بر تو باشد زین حکایت حدرو
 برای من تو برای اصل و فرع
 این سخن را گفت از شرع این عهد
 کار ملای مدرسه را بمان
 اینهمه دنبال شیطان میرود

راه راه مصطفی وال اوست
 من تو صد بار کفم صد هزار
 راه حیدر رو که اندر راه او
 راه راه اوست دیگر زاهنت
 خوش انصاف تو اندر چاه تن
 اینهمه درگاه که این عطا بخت
 کف بشو کبیر در کوش اینهمه
 زانکه شب تار یک خطمانی بود
 من بی شبها بکنجی بوده ام
 کنج جانت جوهر معرفت
 ای تو مغرور جهان مال خود
 کریم زار ان سال تو خست بگر
 عاقبت بگذاری و سرون روی
 هست دنیا بر تاش بر گرس
 ای گرفتار عیال وزن شده
 چون بدستی برو گاین شکوشت
 دست از دامن حیدر بردار
 نور حق بد از دل آگاه او
 کرد روی جامی که خمر چاه نیست
 جمد کن تا تو برون آئی جو من
 در درون کوش او کرا گفت
 تا شود روشن شب تو زین همه
 در درونش آب حیوانی بو
 راه عرفان بسی فرسوده ام
 من ز اینها میکنم با تو صفت
 رحم می نماید ترا بر حال خود
 مال دنیا را همه جمع آوردی
 خود یقین میدن که تو مغرور
 تو فاشده اندر و چون خار چوب
 همچو حیوان در پی خوردن شد

ماتو کردم بار نام این جبار
 ز تو ترازو دنیای دوز بگذر چون
 امی تو در بازار دنیا بسخر آب
 بزرگ نام پیرو سامان شد
 که تو صد اختر پراز دیا کنی
 سقف و ایوان سازی و منکط
 و رچو اسکندر شوی با تاج و تخت
 عاقبت راه فکسیری پیش
 بعد از آن در خاک پنهان کنند
 این چنین با بدین فکر خوش کن
 رو تو درویشی گزین و پاک باش
 رو تو با حق باشم راز خوش شو
 تو نیایی بی ولی راه خدا
 بی ولی راه کم کرد و ترا
 راه او راه محمد دان باش

سجده
 توبه

تا کی تو بر روی این نفس را
 که تو انسانی گذر زین این سخن
 می نداری هیچ در عقبی ثواب
 در میان مردمان حشران شده
 و پنج آن را حله پر غوغا کنی
 تا جدار ملک بند ستاشوی
 یا فریدونی شوی با خط و نخت
 منع تم پستی همه اعضای خویش
 پس عزیزان ختم قرانت کنند
 زادر است مظهر درویش کن
 در میان عاشقان چالاک باش
 تا پای سحر عرفان نوبنو
 که نزاران سال باشی ره نما
 خوشد می مست شاه اولیا
 راه احمدان ره یزدان باش

به عطار اندر این ره زن قدم
 رو تو کردی بایش اندر پای او
 که معنی می رسی انسان شوی
 من بصنعت سحر دارم در سخن
 مرغ دریا با جوهر است
 اصل دل آنکه شود از من
 فهم من در جان عاشق تو رشد
 هر که او شود در راه عشق
 عشق تو کرد آن را و در کل حال
 هر که او بزرگوار خویش بود
 ای تو در راه خدا بزرگوار نه
 زنگ دل را بر تراشید پاک شو
 هر که چون از پیغند سر کشد
 سرفرازی حق در دستان بود
 که تو منجواهی که یا بے دوستی

که سببی خواهی که یابی سر جم
 تا دزی یابی تو از دریای او
 در نه میسر و ناکه چون جوان
 من هم از حق دارم این سخن
 و نذر او سر به نظر ارمیت
 عارفان کردند فحش من
 یمنجن انامی باستور شد
 هست او از جان دل آگاه عشق
 حال او عشق و اند چون لال
 از جهان کوی معانی را ربود
 و ز درون و ز برون جز نکند
 و است نکند در راجع و خاک بود
 تخم معنی را پس کدم در کشد
 آه و سوز و درد هم زایش بود
 و ای بی شبهه از هر دلی

و در طریق راه درویشان کبیر
 هست شرع احمدی آه در
 هر که در الطاف سر بداند
 که نوکیدم بمنشین جان بوی نه
 ناکسره و کجی چون آه نیست
 تو یقین میدان که شیره آه نیست
 همچو پستان با شمشیر انسان کبیر
 هر که جبر این آه رفا در خج
 پی رو شرع محمد باشد او نه
 همچو ناکسره در ایمان شی
 همچو منصور او نظر در شاه نیست
 کردی راه دگر شه راه نیست

پیر مردی بود سالک همچو من
 سالها با اهل دل سر زار بود
 گفتش ای سالک راه آه
 هر چه کوفی تو بمن بشنوم
 راه عرفان رفته در سر سخن
 در مقام جان و دل ممتاز بود
 بارها گفتی بمن از سر شاه
 هر چه فرمائی تو بمن بشنوم
 کوشتم از در معانی پُر بود
 هر چه آید از زبان تو در بود

باز که ای پسر ساکن کن عیان
 گفت گویم یک عجب کوشش کن
 بود در ایاتم من یک دفعی
 در کمال حکمت و آگاه بودی
 گفت تا من بچیدیش از حال خود
 من بگردم آنچه کردی و سخن
 سالها نشای را زد و سر نکرد
 ناگهی سرش به بغداد افکند
 رفت تا بند که چو غوغاست این
 گفت یارب الکی از کار من نه
 یا الهی ادمن زیانستان
 یا الهی تو بمنبانی که من
 یا الهی جلور اگر سسر نکون
 یا الهی میسره من از جهان
 چون از و شبید شیخ او آن زمان

چه عجب دیدی آخر از جهان
 جام مغنی را بسا خود نوش کن
 نمانداری عابدی خوش عارفی
 همچو منصور حسین او شاه بود
 از مقام سیر و ز احوال خود
 کوشش حکمت و از یکباری بمن
 هیچ از ستر خط ظاهر نگو
 دید غوغای میان باغداد
 دید شخصی رو نهاده بر زمین
 از بد از نیک و از گفتار من
 جملگی میشد اینجا عاصیان
 شرم میدارم میان مرد و زن
 و نگه میشد اینده از دین برون
 و ادمن آخر از هیبت از نشان
 گفت ای جلاد تیغ خود بر من

بود ایوانی در آئینش بلبل
 بر زمین افتاد و جان باقی نداد
 بعد از آن در آتش انداختند
 شیخ ظاهر بن که چون اسیر من است
 پیش رفتم در میان جمع من
 گفتم این غوغا و این غوغا که بود
 گفت شخصی که کجائی ای جوان
 گفتش مردی غریب و دین نامان
 گفت پس بنویس من احوال او
 چند روزی جمله کی میسر ده
 صحبتی نیکو و خلقی بی شمار
 در میان جمع درویشان بند
 جمع دیگر عالمان با کمال
 جمع دیگر از عوام الناس
 یکی از قول خود گفتند حال

مرد را آورد و زان یوان گشتند
 آنجناب ظلمی شد بر ما را ده
 در میان آتش بگذاشتند
 دشمن درویش و دیور هیز است
 ایستادم نزدشان چون شمع من
 آنجناب خبری که کردند از چه بود
 که آنجناب سر را ندانی تو عیان
 می رسم از او دی بند و ستان
 من بگویم جمله قیل و قال او
 برب جمله نشستند یروان
 برب و جلده نشسته بر قطا
 جمله در اسرار حق نهان
 جمله خوانده علمهای قیل و قال
 همچو دودی برب در مایع
 او فتاد اندر ما نشان قیل و قال

بس مسائل در میانان او مباد
آن یکی گفتی که از لب لب
آن یکی گفت که آدم صل بود
آنکه گفتا محمد ز نه سب است
آن یکی گفت نبی رافضیات
آن که گفتا عطف کشتی نه راست

هر یکی از شش خود لب میگفت و
و آن که گفتا که نبود در کتب
و آنکه گفت محمد وصل بود
حم نه معنی پناه اولیاست
بر ولایت این سخن میدان لور است
خود نه آخر این حدیث مصطفی

آن که گفتا ولایت فضل است
آن یکی گفتا ولایت زان کسیت
حضرت شاه ولایت نام است
شاه دین اسرار حق با کسیت
شاه من با جبرئیل زان گفت
شاه من خرد ابدیه و حق بکسیت
نه سپا جانند شاه هم جان جان

ز آنکه این قول از کلام مرسل است
آن که گفتا که در شان کسیت
در جهان جان همه پیغام اوست
و نیغای نه از غرض حق نهفت
راه معنی را بستم فان گفت
هم سخن او گفت و هم از حق شفت
کر تو با هوشی بیا این را بدان

شاه من اندر ولایت کسور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تابدانی این ولایت را کسیت
 حق ترا قهلی عجب بر جان زده
 نگار تو را خود پاک نیست
 من میگویم امام حق عدیت
 چونکه بشنیدند از اوج کبار
 دست بشد و گرفتندش بزور
 شد شدن شیخ و گفت ای مردین
 این ولایت را که گفتی نیست آن
 این ولایت حق پیغمبر بود
 او خلیفه بود کی بود او و لے
 شیخ گفتا می درم اورا ترسم
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه درگاه خلیفه او بیدید

هر که این را می نداند کافر است
 روخوان در نقص کسیران بل
 این بنا از قول حق در شان کیت
 را دیت میکی شیطان زده
 کر تو را مردود گویم پاک نیست
 درد و عالم میکی او خود ولست
 خود ز دند او را بر ارباب می آر
 پیش شیخ وقت بردندش بزور
 این سخن سرگز نباشد از حقین
 این ولایت را گویم از عیان
 پیش اهل سنت آن مابود بود
 این ولایت اینی دارد جلی
 تا از این شت برو فخر دار هم
 در عقب رفشد جمنی مردمان
 گفت حاجت پاکو شیخ رسید

خون شنید او نام شیخ و شاد شد
 شیخ گفت ای حاکم امن و این
 پس با و احوال را گفت و تمام
 پس سیلفه گفت باشی کبار
 من ز اولاد علی هستم گشته ام
 من بروی محکمی در بسته ام
 یک امیری بود پیش او بزرگ
 بود نام او یحیی بن مرز کیر
 گفت رو او را بخش آنکه بسوز
 اینجمنها هر که میگوید بکش
 پس بگفت آن شیخ بامیست اینچنین
 که گنای باشد آید ز من
 چون بدید آمد عارف اینچنین
 یا الهی من فقیر و بی کسم
 یا الهی داد مظلومان بده

پس بفرست شیخ خود از او شد
 اینچنین دیده است شیخ اندر زان
 در برون در ستاده خاص و عام
 من این مرد هم می شتم بزار
 تو نه پذاری که من بگشتم ام
 تا از این فتنه بکلی رستم
 بود اصل او همه از خیل ترک
 بود اصل او سسر قذای فقیر
 پس از چشم مجانبش بدو زد
 که هزارند انچه در صد بکش
 هست در کارت ثوابی جد کن
 و امکان از گردن ایشان سن
 چون بدید آن ناصر خسرو چنان
 با چنین شتی منافق چون رسم
 شیخ شیطان را چنین نصرت

ز آنکه در طلب جهان کرد و خراب
 بعد از آن کفیم که از خون ددان
 یک شبی بودم بختی درمستند
 یک نه آمد بگو ششم کی حکیم
 از خدا آمد عذاب بحباب
 چون صبح آمد برون فتم ز شمر
 ز دبلان تیرا بر شینج دون
 بعد از آن شاه و ان لکرتام
 این با بر جان اسل نبی بود
 خود همه رفتند اندر قصر او
 لشکر دنیا ندارد حرمی
 غرت مردم بمال و جاهیت
 که تو سر شاه ناری بزرگان
 سرود و کردت بگوئی فاش تو
 من سخن را هست گویم در جهان

این دل پر حشاشان کرد کباب
 زار نالیدم بختان جهان
 بادل محروح و جان مستمند
 خیز و روز بملکت پروان سلیم
 او لشاخ آمد آتش عذاب
 پس و بافت در جهانسان جور
 بعد از آن شد میسر بدین بگون
 حمله کردند و نمودند از خاص و عام
 و آنکه در خون مجیش سخی بود
 اینچنین باشد اندر سر او
 راه حق رو تا پای غرت
 راه شر رو تو جز این راه نیست
 بیخ غرت می نیایی در جهان
 کوشش کن در یاب میهنش تو
 ز آنکه دارم از ولای و نشان

من گویم هیچ در عرفان دروغ
خودم از شاعران شمار تو
من گویم شعرو شاعر نیستم
اینچنینیر انجلوت گفته ام
من هیچ اشیا ندارم اینست
شاه من داند که لب لب کجاست
از زمان آدم تا هزار زمان
خود کتبه های همه پیش گیر
بعد از آنی جوهر و منظر بخوان
هیچ میدانی که حیدرجی در
آن یکی منظر بدار ستر آله
چون ندانی منظرش جان نیست
حال شیخ و قاضیت کردم بآن
زین جهان نه شیخ و قاضی ^{فک} آید
این یختها که کردم کوشش کن

تو همی زری بسکت همچو دوغ
بشوا از من معنی اسرار تو
در میان خلق ظاهر نیستم
در بالما کس معانی نه ام
ز آنکه دارم در درون خود لب
و چنین اسرار معنی از که هست
کس نبوده همچو من اسرار در آن
تا شود روشن تو کلهار پیر
تا شود این مشکلات تو عیان
بفما بر این بدایت را که دید
هر که این دهنست و شن شد پا
خود نداری دین ایمان نیست
گر نمیدی بر دو جوشهر بخوان
دین و دنیا شان همه بر بادست
جام از منظر بگرد و نوش کن

منظر

ناپسندی آنچه مقصودت بود
 ورنه رویباش تو باشی ناس
 باش مولانا و قوی می نویس
 یابد تو خود مدرّس در علوم
 یا بنرمندی تواند از آفتابان
 یابد و دیوانه شو یا میسر شو
 یابد و دقّان شود و سخنی بکار
 هر چه کاری خود بجان را بدو
 که تو شیخ و بر سر باشی در بزرگ
 حاقبتین عالمت پرو کنشند
 بست دریائی بر از خون موج موج
 بست دریائی بر از خون موج زن
 من از آن دریا بکلی بسته ام
 پیشتر آنکه مرا آتینجا برند به
 من نن خود را با و انداختم

باز یابی آنچه مطلوبت بود
 باش مرد قاضی و قاضی شناس
 نکته و سواکس و سودا میوئیس
 تا که حاصل کردت و قاف روم
 ناپسندی در میان خلق نان
 یا بری از خلق و عالم گیر شو
 تا بنهر آورد آن تخم بار
 بعد از آن در دین احمد بکروی
 ورتو باشی در جهان چنان شایک
 سوی آن عالم که داند چون برند
 خود فدا ده خلق در وی فوج فوج
 سالکان بسیار در وی همچون
 همچو سلمان ازینش بسته ام
 دین تن زارم بدان ماوی برند
 روح خود را من مجرّد استم

در درون کاسه سرسبز کنون
 اینهمه غوغا در اینره ز آن است
 ای تو کشته یار شیطان صبح و شام
 خوب یاری خوب نامی خوب نیست
 دای بر کار تو و بر حال تو
 کر تو منجوا بی که باشی رستگار
 رو تو در امر خدا تعظیم کن
 تا پای تو نجات از فضل بد
 تا شوی واقف ز اسرار کریم
 غیر از این سر دین داری محکم
 این سخن نقلت از سلطان دین
 آن مامی کو تحقیق یاب بود
 اسم او خواهی که دانی ز او
 آن مامی کو طریق دید حق
 آن مامی بنفیر از حق ندید
 بر چه بدند حمله را کردم بدون
 زانکه خود منکر که شیطان است
 وز بدی کردن بر آوردی تو نام
 همچو شخص تو بعالم بود نیست
 هیچ نامد از تو در عالم نکو
 دست از دامن حیدر و امداد
 خلق را شفت کو تعلیم کن
 ورد خود کن قل هو الله احد
 بر طریق دین حیدر شو مقیم
 تا پای مغرور خان ز غیخ
 ما را امام متقین ایمان دین
 در میان بگردین کرد اب بود
 هست نام او علی موسی الزکیا
 جمله اصل الله را داده بسوق
 عالمی نولد از او اند پدید

نسیه
 شفت

گفت تو خواهی که ایماش بود
 تو زین مصطفی جایی مباش
 در ره دین ذکر حق را کن نشان
 هست ذکر حق حصار و شرط آن
 گفت پیغمبر حدیثی بر طاعت
 رو تو از عطار پوس اسرار
 ای زانوارت جهان روشن
 چند گویم من تو اسرار
 هست از نور خدا روشن
 کشته روشن این ضمیر پاک من
 زانکه من عطار ثانی آمدم
 خود مرا مولود در شاپور بُو
 طو چو مظهر اسرار او
 نور طور خود در او دیدم عیان
 زانکه چون منصور واصل آمدم

انس و جن جگه بفرمانت بود
 در طریق مرقضی غافل مباش
 شمع جبهه مرقضی در دل بجار
 جبهه آل مصطفی باشد بدن
 هست اینمعنی خود در انش خدا
 زانکه دارد مظهر انوار او
 قرص خورشیدی از آن روشن
 خود ز گل نشاخی انوار او
 حل شده از نور حیدر شکلم
 شد زیارت کاه مردان چاک من
 وز وجود خویش فانی آمدم
 لیک اصل من بکوه طور بود
 نور چو بود و اصل انوار او
 کر تو می پسنی با نزدیکان
 فی چو زرقان جاسل آمدم

بیعت مابقی باشد بخت
 کشته این بیت بدین دست
 دین خور اسپکنم من آشکار
 که برندم این زمان در پامی دای
 دین من دین امیر المومنین
 مابین حیدری داریم رو
 تو ز دین لفظی بر آری بزبان
 راه من راه امام المتقین
 روز دین فقره کرد پستان
 یک جبهه باشیم در دین او
 روز قرآن مفر کید پستان
 خود نمیدانی که فتنه آن نطق است
 بوست را انداز پیش کرگان
 روغن این مفر جهان اولیا است
 این چنین معنی بیان اولیا است
 مانشو در روشن تو ادینا و دین
 مافق او را میدانی کجاست
 در کلام الله نطق او بیان
 را که او گفت است نطق را بین
 زود تو واقف شو ز اسرار اله
 جامه از انا عظیم بنا و ختم
 و در هزاران جام گیری طلب
 در شوی باروزه در عمری دراز
 در هر روزی گذاری صد نماز

کرشوی غسّالی طوسی بد
 کرتو باشی چون او یس صفا
 در حوالک تونّه دینار جو
 کرتو باشی همچو ایشان در روش
 در جنب اعجی باشی بحال
 در شوی تو همچو عتبه ذکر گوی
 در تو همچون ابعه باشی خوش
 کرخوا بر اسم ادهم در جان
 کرشوی و انون مصری بر سخن
 در چو عبله مبارک آدی
 کرتو چون سفیان ثوری عار
 کرشوی داود طائی با وفا
 در سلیمانی و دارانی بدر
 کر محمد بن شیخ اعلم شوی
 کر چو حاتم کو احمد بن عالمی

در برون آری بی درما ز بحر
 در حسن کردی تو خود بصری
 چون محمد و اسی تو یار جو
 در سپایی در طریقت پرورش
 در چو بو خالده شوی در عمر و سال
 در سپایی تو در آن سیر آری
 در تو باشی همچو فضل اندر خروش
 در چو بشر حافی فی راز دان
 بایزیدی کرشوی بسطام فن
 در چو لقمان نورمارک آدی
 چون شقیق بلخ از کل واقفی
 در چو حارث شجاعت با صفا
 در محمد بن ستماکي توفسد
 احمد حرب اندرین عالم شو
 در ابو سهلی و دروین کرمی

کرشوی معروف کرنجی در کرم
 کرشوی تو همچو فتح موصلی
 که چون سلطان احمد خضر و میر راه
 یا بکر دی بو تراب تنجشی
 یا چون کجی معسا ذو شه شجاع
 که چون یوسف بن حسین روز دانا
 یا تو چون بوخص خدای شوی
 یا تو چون حمدون قصاری شوی
 که شوی چون احمد عاصم علم
 عمر و عبد الله کی کرشوی
 که تو چون عزاز باشی سر پوش
 چون محمد کرد آسمش ز دیم
 که شوی ابن عطاء کار حق
 یوسف اسباط یا یعقوب سر
 چون محمد کو حکیم بر دی است
 در سرتی سطلی کردی تو هم
 ورشوی چون احمد خاری لو
 یا بکر دی بکاک فقر شاه
 یا شوی تو همچو شیخ مغربے
 کین دوشه کردند عالم را دایع
 باشی و عبد الله جنسری روان
 از علوم دین دل آبادی شوی
 یا تو چون منصور عتاری شوی
 ورشوی همچو جنید محرم
 بر سر مردان عالم درشوی
 چون حسین نوری آئی در خورش
 بر سرار باب عرفان بود غم
 در جوار همسرم تری بار خ
 نه جوری اکنه بودا دانی نظیر
 اکنه اوسر و بکاک بخود بیت

بوکن شیخ نوشنجی شوی
 که چو جوهره غراسانی شوی
 در شوی عبده الدین سکا
 جللی کردند کار راه حق
 احمد مرقق اگر باشی بدر
 در شوی در رتبه چون شیخ کبیر
 و رچو بو اسحق کردی کار دان
 در تو منصوبی صلاح اسم
 همچو فضل ارصا حبسیری
 و رچو شیخ مغربی کردی عیان
 که رتبه تو شیخ محسن الدین ما
 و رچو سیف الدین محمد ابدین
 در هزاران سال تو شیخی کنی
 که کتبهای همادی شنوی
 راه یک دانند و باسد حق

یا تو چون و راق راه درین
 و ربراه حق باسانی شوی
 و رتو باشی چون علی حرب
 تو بری در معرفت ز آینه اسبق
 و رشوی بمنون مجنون نوهر
 در میان اهل عرفان فی نظیر
 بو محمد مرتضی را بنظر بان
 جمله انوار خدا بر جسم تست
 بو سعید بن ابو انجیری شوی
 چون ابو الهاسم شوی شیخ کلان
 از تو گیرد عالمی نور و صفای
 چون علی لالا تو قسم ره بین
 و رشوی در ملک عرفان تو عنی
 و رتو غمیری در ره عرفان بو
 این سخن را گوش کن از شاه حق

انجماعت جمله از خورد و کلان
 راه اینجمله یقین میدان
 بود اینست اسم راه شرع
 همچو ایشان باش درین پدای
 تخم ایمان را بعالم زرع دان
 چونکه گردد سبزه باز آرد عمر
 بعد از آن جایز ای جان وصل کن
 گروه مردم این بی دارند یک
 راه دانانی که بر حق رفته اند
 جلایک دیدنش شاه خود
 جمله دانند انجماعت شاه را
 هر که در راه ولایت است
 هر که در راه علی ره دان
 هر که در راه علی از جان گذشت
 هر که در راه علی دارد قدم
 راه من باشند و جمله را دان
 کور باشد آنکه را در این شکست
 بنسب بودند جمله اصل و فرع
 تخم ایمان در زمین دل بکار
 ناکه گردد سبزه ایمان
 رو تو این بر را چون خود
 دست و رو از جمله اینها غسل کن
 تو نمیدانی که این دین نیست یک
 راه حق را راست مطلق رفته اند
 چون بدانشند ایشان راه خود
 کم نکردند اخفیت راه را
 او بظهر دین احمد چون در است
 در میان جان با این شده
 تیر او از نفستین ایوان گذشت
 هست در در است او محترم

کز تو مردی سر شاه ازین
 هست عطار این زمان خود حیدر
 هست عطار این زمان باشد در
 زانکه همچون اندازی ریسری
 سرور مردان عالم شاه است
 من بدیدم دید او در خوشین
 بلبل طعم از او گویا شده
 عالمی روشن شده از او راو
 هر که راه او رود دگر زند او
 کمره است یکس که غیر او بود
 بشود هر کس بجان نیز از ما
 روشنی دم نطق و نظم او بدو
 این چنین خطره از غیب دان
 در میان جان من او بود است
 من چه گویم من چه دانم من که ام

مطهر حق را بران باو کرد
 یا شد دروین حیدر سرور
 در من کی سیر طرب خوش
 ریز عطار آمد سروری
 در حقیقت دید او همراه است
 زان بنام همچو بلبل در
 چشم دید من از او سنا شده
 دانه هست انسان کامل او
 رشته جانهای با پیوند
 وز خدا دور است اکنون شوند
 در جهان جان شود اسباز ما
 این همه اسرار در جانم گشاد
 بغازین عطا کشته غیب دان
 خود همو کشته همو بشنوده است
 در شنیدن سخن گفتن که ام

هست او کو یا چو نور اندر تنم
 اینجینهار و است میکنم
 من از او گویم از او دایم از او
 بعد از این گویم حقایق هست
 من معانی با تو گویم چنانچه
 این سخن نقلست از شیخ کبیر
 که زبان او حکایت میکنم
 خلق عالم را به است میکنم
 میکنم دایم ز منظر گفت گو
 که توره دانی بسویم کوشار
 شمه راز انجمنی کوشار
 آنکه در آفاق بوده بی نظیر

که چه مولود شب شیراز و شاه
 اول تصوف انکود انجبه
 در تصوف ایسی در شقه بود
 گفت روز عید سید نرود شاه
 گفت با شاه ولایت کانیان
 حال من امروزمیدن حالت
 آن دو فرزند شجر دو نور
 همچو او مردی ز مادر هم نرود
 او ز غیرت تمامی رسته بود
 سی کتاب اندر تصوف گفته بود
 آمد و دید او ز مایه سی تلمه
 دمه ام اسرار ما در خود عیان
 ترمغنی مخفی در قال است
 آن یکی خورشید و اندیک چو ماه

خویشتن را هر دو خادم خاشاک
 پس بهاد فاطمه خنجر لاشاک
 پیش تپید آمد و کرد بشیر سلام
 ای تو مقصود من و این است
 ای ز عالم حبس کی مقصود تو
 پس بنی گفت تو بی چون جان من
 پس علی یار و برادر از یقین
 کشته طایر سر زویمه آید
 زو علوم شرع من دانسته است
 هیچ میدانی که اینجا کیست
 دان که این ال عباست پنج
 کجج اسرار خدا این پنج
 خود بهمن بمقصود مقصود حق
 ناگهان خیر از حق در رسید
 گفت این فرصت ز حق میخواستم

پیش تپید بر پیش اند خنجر
 همچو خورشید که باشد در سما
 گفت ای مقصود جان خنجر الان
 در میان جان من جان جان
 عهد و عاید گشته و معبود تو
 هر دو سر زندان تو ایمان من
 زویمه کشته عیان اسرار من
 دیده ام در وی همه انوار حق
 ز خود دیگر مردمان خود رسته است
 در جهان معرفت خون نشسته
 پنج اسرار خدا پنج کجج
 زاهدان و رستم این پنج
 خود بهمن آمده از بلاد حق
 نزدشان بهر مبارک باد عهد
 تحفه بهر پیش اسرارستم

تخمه دارم که داده بی سخن
 زان زمان تا این زمان سال گمن
 هر یکی روزی از آن سال عیان
 من بر آن بودم بسی ای نیکو
 یکس امر از دی این روز بود
 اینچنین تخمه یه الله داده است
 بود یک سببی بی نیا و خوب
 این ثمر با جمله از بودی است
 این جهان از بوی او روشن شده
 عالمی از بوی او روشن شده
 اینچنین سببی که کفتم از داد
 گفت ای سید حق این تخمه دن
 پس که گفت از وی بنی این سبب را
 حمد و شکر حضرت حق آن گفت
 سر تو از تو توان دید ای آله

شیر از آفرینش پر من
 جل سندی سال برت از سخن
 هست با نصد سال این دنیا بد آن
 تخمه را آرام بودن در پیش تو
 لازم آمد بر من این فرمان شنود
 از درخت طوبی هم شده داده است
 بوی از او دریا فیه بر دم طوبی
 این شجر با جمله از بودی است
 لونی از فردوس می گردن شده
 حوریان از نور او خود پهن شده
 زود پیش حضرت مستید نهاد
 زنگنه هست اسرار حق وی نهاد
 بوی کرد و گفت چون را شن
 در شکر و حمد از در اسبغت
 وی تو روشن شده خورشیده

ای بصورت سبب و در معنی چو نور
 پس بدست شاه سبب داد
 پس بدست فاطمه انشا و داد
 گفت در این سبب باشد غنیمت
 پس چون گرفت از او آن تحفه را
 دست فروریستد بهر از خدا
 پس حسین آن سبب بستد از امام
 گفت سیدی شاه چون جان من
 هست از این تحفه اطهر مطهری
 جوهرش را از این ظاهر کند
 پس بی گفت که ای فرزند من
 خیر پیش رتضی نه تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش نه نهاد
 پس دست رتضی آن سبب بست
 نیمه آنرا حسن برداشت زود

کرده اسرار خدا در تو ظهور
 او بوسید و بچشم خود نهاد
 فاطمه بوسید و از وی گشت شاد
 این بدینا خود ندارد هیچ عیب
 گفت دیدم سببش نهفته را
 ای برادر گیر از من سبب را
 گفت من دیدم در او سبب کلام
 محکم از حبش شاه ایمان من
 مینماید زین هدیه جوهری
 مظهرش در جهان حاضر کند
 در میان جان تو پیوند من
 تا که ظاهر سازد آن سبب را بما
 پس سید آمد و بر پا ستاد
 بر زمین افتاد و دو نیم دست
 نیمه دیگر حسین آمد و بود

در میان بر یکی زبان نمیخورد
 گفت پنجم که ای شیر خدا
 پس امیر المومنین آن خط بخواند
 بد نوشته این سلام و این دعا
 خط سبزی بد نوشته با بها
 خط عبری را بخوان و پیش ما
 بر زبان سر الهی را براند
 بروی الله اما چه رسد منما

حون محمد این نذر حق شنید
 ای تو را حق در کلام خویش
 ای ز تو ایوان شرع افروخته
 ای ز تو راه طریقت آشکار
 راه تو هر کس زلفت ایمان ببرد
 ای تو از حق حقیقت شمع نور
 ای ز تو روشن شده روی زمین
 و حقیقت وصل اندر راه حق
 هر که او با تو هرگز از شد
 هر که در راهت بنشیند بر او
 گفت هستی نور حق از عین دید
 خوانده صلابت بنام خویش
 جمله بد عتبار قدرت سوخته
 وی ز تو نور حقیقت آشکار
 کور بود و در ره شیطان ببرد
 پیش تو روشن شده احوال صو
 رسد مای و لبای راه بین
 از تو در عالم نبیره کس سبق
 در میان عاشقان ممت نازد
 هست طعون و قتل در و سیا

در کستان شریعت خا رو داشت
 گفت احمد آن نبی ارسیلین
 زنده دل کن و مناسرا را
 در زمین جان کند او زرع تو
 در میان خاک و خون غشته
 از تو میجوید زیدستان پناه
 خود تو را دارد دهر ده کون و شب
 زانکه سلطان جبهانی ای امیر
 در میان کفر و ایمانم بسوخت
 غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
 از طریق افتاده در پشته اند
 بر طریق قوم غرور دادند
 همچو قوم لوط پس چنان شدند
 از پی مردار چون سگ میروند
 خود قهای صبر را سپردن کنم

هر که او بنسرد تو عار داشت
 اینجانی را نکویم بن چنین
 یا نبی ارسیلین عطا را را
 تا شود او راه من شرع تو
 هست عطا را از ضعیفی رشته
 هست عطا را اندر اینره خاک را
 هست عطا را اینره بی خویش و
 یا امیر المؤمنین دشم مکبیر
 یا امیر المؤمنین جانم بسوخت
 با چنین جمعی منافق چون کنم
 یا امیر این قوم پره گشته اند
 یا علی این جمیع مردود اند
 یا امیر این قوم سرگردان شده
 یا امیر این قوم که می نکردند
 یا امیر از دست ایان چون کنم

دیگر صبری نماند از جورشان
 قاضی صفی و اصل احتساب
 زینهار ای راهرویشان
 جمله بگذارند اصل و فرع را
 یا علی زین خلق یار انت چمن
 دیگر از اصحاب و قوم روزگار
 از مقام مکه تا اقصای روم
 پس فراسانت و گریستان
 از ولایت تا ولایت مردمان
 جنگلی با طور ایشان کشته اند
 رفد اند ایشان ز شهر دین بدر
 بعد بهمان دین ایشان شد درشت
 چو شهر ناکار و چون برید
 پور نادان پور عاصی پستی است
 جنگلی کفشیدن بهمان بدو

ظلمها سپید شده در دورشان
 مکر و زندقه همه حساب
 تانیایی هول و زور و تخیر
 جمله بگذارند ایشان شرعا
 پیش تو ماندند آسمان بقیه تن
 غر و مشق و کوفه بد پانصد سیر
 و ز بلاد مصر تا سر حد قوم
 پس بلاد ترک تا سر حد چین
 بود در شرع محمد آن زمان
 از امیر مومنان برگشته اند
 بر خود دانند گریه با گم
 با فلان کنر نسل بی ایمان سرت
 اید از حق لعن برومی بر مرید
 پس فلان من فلان لعنتی است
 در طریق کفر با ایمان بدو

خطبمان دارد اندر دست او
 چون خلیفه بود عثمان در جبهان
 پور بوسفیان پس از و خجوب بود
 اینجا عتب حاکمی از ره شده اند
 و نیز مان بسم مردمان گاه شده
 میروند اینجا مادر حسرا
 خلق عالم ره بکوری رفته اند
 همچو من در شرع و در دین گشت
 اینهمه تصنیف من از عالمان
 من عیان اشکار افشام
 من نیز رسم ز کشتن بسم چون
 من از او گفتم شه عسرافان
 ای پسر از قوم خود پسرا شو
 رو تو گفت مصطفی را گوش کن
 فی محمد گفت باب علم اوست

کربا و سبقت کنیم آید نکو
 خوانده ذوالنورین خلق اورا عیان
 در امیری چون از او غسوب بود
 سوی او فرشته پس ابله شدند
 بر طریق جد خود پیره شدند
 رو بایشان باش کرداری
 راه شرع احمدی بهنقه اند
 تاسیابی از نیمه هستی بهوش
 آنچه حق بوده سکودندی عیان
 و نیمه در ما بمطهر نرفته ام
 زنکه اسرارم علی کفایت
 همچو نوری در میان جانین
 باز کرده از غفلت و پندار شو
 جام از ساقی کوثر نوش کن
 اعتمادشان حیدر خود نکو

تو ز غفلت گشته دنیا پرست
 این کتب با غفلت آرد این بدان
 تا تو را روشن شود اسرار دین
 که تو را بعد و صد باشد بدل
 ورتو در روز شوی عمری در آن
 پیولای و نیابی بر هیچ نور
 پیرو شرع محمّد باش هست
 هست امیدم به شاه اولیا
 همچو او آنرا که شایع باشدش
 ای ز دین مصطفی بیرون شده
 خیر و نیچو مؤمنان دین دار شو
 هست عطار اندر انیزه سبزه
 فی شکر دانی چرا شیرین بود
 کمتر از جوی نه در راه عشق
 ناله کرد در و شست اسرار عشق

هرگز غفلت نباشد او پرست
 روز غفلت و روز مظهر بخوان
 دین نماز و روزه ات کرد نصرت
 و نذران عمرت بخوانی قبل و تا
 و ریش دایم گذاری تو نمائ
 رو سیه باشی تو اندر و حضور
 در طریق شاه مردان رو دست
 زانکه هست او تا جدار هست
 درد و کون آنرا پناهی باشدش
 همچو حجاج لعین ملعون شده
 و آنکه در کعبه عطش را شود
 زانکه هست ایات شیرین خود
 زانکه مهرش در او بکین بود
 کوشش کن معنی آن از شاه عشق
 بعد از آن کردی تو خود داده عشق

این مراتب از تو خود ظاهر شد
 لیک باید جسم خود را روشن
 رود و در خرقه خدا را کن طلب
 ای تواند جسم صورت بین شده
 جهد کن خود را بهر فان پاک ساز
 رود درون را پاک ساز از گند
 کند کی مریدان باشدت
 رود تا نفل بد شیطان بسره
 هیچ میدانی که تو خود گمستی
 ظاهر از آثار ذات حق تویی
 هیچ میدانی که زین عالم ترا
 ترک دنیا کن چو حیدر مرد
 هر که او در آتش محنت بخت

دین معانی از تو خود ظاهر شد
 و آنکسی حشر تو ز عرفان دور
 و آنکسی دم در کش ز لب لب
 بعد از آن به صحبت سرگین شده
 مانشوی در ملک فان پاک ساز
 تا تر روشن شود فرخندگی
 پیردی نفس شیطان باشد
 ربهان هر بد گیشان بر
 آمده و در هر بهر چستی
 و اندرین عالم صفات حق تویی
 جز خفا و جور نبود خود و خدا
 مانشوی در اصل لطیف کردگار
 همچو بود در جامه از صدق و حقت

راویم این نکته را از شیخ دین
 شیخ دین و شیوای اهل دین
 کتب با من جعفر صادق مام
 کشت روزی در فشان آینه
 یکرمان از هر سخن خاموش کن
 در دیند باب من از بهر کشت
 هر ش بودند آن شهنشاه
 و آن گمان کایان بدمی بنظیر
 چون نصیر قنبر و سلمان
 مالک اشتر با ایشان بود و پس
 پس محمد ابن بوبکر و حبیب
 عبد الرحمن بن عبد اسس از بهر

انکه او را بود خود عظیم الحین
 بازید آن حکمت حق را کلید
 انکه بد در علم دین جاذق تمام
 کتب بشیم سر بطامی پسا
 آنچه میگوید زبانم گوش کن
 یا کروسی از ضحیه میگذشت
 زانکه ایشان را خد اگفته شد
 جمعه بودند از محتبان امیر
 بود و عمار یا سرز آن ما
 بود و عمار سبب هم نفس
 سعد بن عباد و ابن حبیب
 بود او از جمع یاران ابرحق

اینجا عت پیخته تن بوده اند
 با محمد که خف شد نام او
 خود امیر مومنان سه خرد داشت
 اینم انتب با پنج حیدر که دید
 این سه خیر از حق با خوانده شد
 این سه مظهر را ز شه دانیم ما
 این سه مغنی را بگویم با تو من
 اولین آن لایت دان بعلم
 پس شجاعت کان بود دلخواه
 هر یکی فرزند را داد او یکی
 پس سخاوت گشت حق آن حسن
 خود شجاعت بر محمد داده بود
 چون بدانی که اینها حق گشت
 که تو چون ایشان معانی دان
 یا تو همچون آنجا عت گوش باش

در طریق شاه ره پیوده اند
 که حقیقت بوده میدان نام او
 در زمین جان از آن سه خرد داشت
 که نمیدانی پرس از بایزید
 این سه برار باب مغنی جدید
 هم مظهر می بر آمد این صد آ
 چون تو هستی در معانی کام
 و آخرین آن سخاوت دان و حلم
 در جهان خستمت است او بر شاه
 ز که او بد و الی حق پیشگی
 پس لایت از حسین آمد علن
 ز آنکه او در ملک دین شهزاده
 با تو گویم راز پنهانی که حسبت
 بر سر بر ملک دین سلطان شو
 یا چو عطار این زمان پر جویش

تو کمر را همچو ایشان بند جست
 تا نور را بر اینی نباید داشت
 مصطفی در شرح تعلیمت کند
 مصطفی اندر جهان کلشن شد
 مرتضی روشن شده از نوراً
 انجاعت خود و مجتبان و بند
 خود همی رفتند در کوی مغان
 یک جماعت از بزرگان پیود
 دیش کرمی بر سر آن کوی بود
 آتش بسیار در وی سوخته
 آنجا غت حکمی جمع آمده
 ناکمی دیدند آنها شاه را
 پیر ایشان گفت باز و ج تنول
 بود عمری تا که من منجو استم
 بر زبان نام تو عمری را نه ام

و امن شده را بدستت گیرست
 ره رو ایراه مشک مصطفیست
 مرتضی در صحنی تعلیمت کند
 مرتضی از وید حق روشن شد
 مظهر نور و لایت پوراو
 در حقیقت دوستداران و
 جای ترسیان بد انجانی کلشن
 بر سر آتش نشسته همچو دود
 چیده و آتشی بسیار زود
 بر مثال دوزخی افروخته
 بهر خشت خویش چون شمع آید
 پیش نه رفتند رفته راه را
 یک سخن گویم ز لطفی که قبول
 برسم این مطلب که می ار استم
 وصف تواند گشت با خوانده ام

بود پیری قوم حشران سیود
 کشف باشد من سلمان میثوم
 یا امیر انجمنه را احوال کو
 من چمنجو اسم که چون ایشانم
 کشف شاه اولیا بشنودین
 اینجا عت پی سوی حق بوده اند
 سرفه می راه حق ایشان کنند
 جگر می کشند خود بر راه راست
 گفت پس عمران که یا خیر الاثم
 یک محبت کوی تا فرمان دهد
 چون رود او و نوزاد آن زمان
 پس شهر دین احمد در روم
 من یقین منارم که این چنین بود
 گفت پس بهر بهان بخت که میر
 یکنزار و یکصد و چهل کس یقین

او همی از فکرم حکمت خوانده بود
 در میان این عزیزان می نمود
 تا بگویم حال ایشان را کجاست
 در قدم حضرتت انسانم
 جمله یک نورند اندر یک بدن
 در وجود خویش جمله مرده اند
 پنجاه اند پنج شیران کنند
 چون حسن کو بصری و مقبول ما
 واران آیند مرا از بند غم
 در میان دانش خانه جان دهد
 آورم من عرض کلمه بر زبان
 با تو باد و ستانت بگردم
 دین احمد خود حق مطلق بود
 کرمسانی این کرامت از ضمیر
 بوده شاگردان من در علم دین

ما و ایشان جمله در دین دوم
 چون از او شنیدند این شکایت
 یا الهی کن دعایم مستجاب
 چون دعا کنی کرد شاه اولیا
 با ابوذر سه اش از کتک فک
 دان که ابراهیم حرم بدیده
 چون شنید از سه تابا در این سخن
 همچو پروانه بسوی نار رفت
 هر که از اخلاص بر خورد ار شد
 بود بود ز زخا لعل لاجرم
 ز زخا لعل خود نموزد در کد از
 خلق سجد بود اینجا جمله جمیع
 چون ابوذر در میان آتش
 مردمان گفتند بود سوخته
 مصطفی را بدید با و اسرار ما

جمله بر خیم و نفیست دوم
 گفت شبانی خداوند انداخت
 در چنین امید بخشم فتح باب
 در دعا آورد نام مصطفی
 کا ندرین آتش چو ابراهیم با
 و آنچنان آتش بر او کلش شد
 رفت سوی آنچنان آتش کن
 بروی آن آتش همه کز رفت
 بروی آتش سر بر سر گذار شد
 پاک پروان آمد و شد محترم
 ز آنکه خالص بود آمد پاک ما
 تا که دریابند اینجا حال شمع
 ستری را اسرار حمید و فانی
 جان ما را خود سر بر سر خفته
 و بهشت او را بود کلش شد

من
 حال اکبر

بود او پسر و ضعیف و ناتوان
 بود او پیش پیر بس غرور
 که توئی و انا توئی پس بار از
 پس اشارت کرد با سلمان میر
 پیش بود در روان بوشان بجای
 چون شنید از شاه سلمان آنچنان
 تارود در دشت سوزان سپهر او
 ز آنکه سلمان دیده بدست بر لب
 شه بسمان گفت در دشت
 و پس دشت است خود یک خانه
 زود بوشان خرقه و زود شیار
 رفت سلمان بدشت همچو ماه
 روی او بوسید و دشت نیز هم
 گفت آنجملت ز میان پوش
 چونکه نام شه شنید او محو شد

یک در باطن یعنی بد جوان
 بار با گفتی علی با او دوشیز
 راز را محرم توئی باید لنوان
 گفت آنخرقه پیا از من گیر
 بعد از این این جام را نوشان بجای
 شد بسوی دشت خندان و ان
 عالمی پسند آن سر کو
 همچو او عارف نبوده هر که
 تر است خدا خود خاشاک
 بود آسنا هست با پیان
 بهر او دارند یاران اشطار
 گفت هستی مظهر انوار شاه
 گفت داری نیز مانق جام هم
 جام حیدر باشد این تان بنوش
 رفت در سر و دگر با صحو شد

گفت با سلاطین این پیغام است
 غیر از اینم خود مناعی بنشین
 شربت خاص علی نوشید مرد
 گفت با سلاطین که شام کجاست
 تا بیستم روی او بنشین
 گفت خلقی با امیر ستاده اند
 چون بود از اخطار شه نشیند
 دست سلاطین گرفت و شد روان
 پیش شه چون آمدن آن هر دو تن
 هر یکی گفت بشاه اولیا
 دست ما و دامن تو ای امام
 است که از جان پر و حیدر بود
 پس مسلمان گشت خمران یهود
 مختصر گفتم من این اسرار را
 که تو می دانی علی را رافضی

جان من در امیسم کنم انعام ده
 دین جهان خود یک سماعی بنشین
 خرقه را پوشید و حق را سجده کرد
 و انکار او آینه ستر خدایت
 تا بیایم سوی او بنشین
 در خفت بعضی بخاک افشاده اند
 خوشتر از آنچه خود داده رده کشید
 تا که شد نزد یک شاه غیب دان
 نفسه کردند هر سوم و ده زن
 ای شده بعد از محمد مژده
 ما بود از بیم ایمان و اسلام
 از مایه یک او یقین بهتر بود
 متفق گشتند با او هر که بود
 تا نکوئی را فاضی عطا را
 من نمیدانم ولی را رافضی

رود چون بود ز نشها پاک شو
 چون نسوزی تو با تشنه زبان
 هستی خود را در آتش بر زبانت
 تا بگوید روح الهی سخن
 وین معانی پیش دریشان بود
 این سخن باشیج و با مفتی کوی
 بوی این معنی ز سبب طغیان
 مسچو بود ز تو ز خیر حق گذر
 ز تو چون منصور بر دار فنا
 رود چون بود ز جان بگذر
 رود چون منصور و با حق زار کو
 ز تو چون بود ز خورشید در این
 و تو چون منصور عاشق کرد دست
 و چو بود ز بکش تسلیم امیر
 و تو چون منصور در دریا محو
 بعد از آن در ناز خوش پاک شو
 چون رخسار باشد اندر این جهان
 پیش صرافان معنی کن بیان
 وین معانی را به بین گوش کن
 وین حقایق زود در ایشان بود
 هر کس از معنی ندارد زنگ بو
 ستر این معنی حقیقت مرثی است
 تا نیفتی عاقبت اندر ستر
 تا به پستی نور حق را بی لغا
 تا خلاصی یابی از آذر سه
 و انگهی با اهل صورت باز کو
 تا بتوبت پیدا و حق را یقین
 تا بتوروشن شود ستر است
 چند کردی کرد هر میر و وزیر
 چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو

رو تو چون بود ز بیلان یارش
 تا شود بر تو معانی جمله گش
 رو تو چون منصور معنی را شکاف
 تا شوی در مظهر معنی شکاف
 رو تو چون بود ز بحر را غواجر
 در معنی را از بحر دین برآر
 رو تو چون منصور فرزند شو
 همچو ماه آسمان شبگرد شو
 رو تو چون بود ز بسین اغیار را
 تا پاید روح تو ستار را
 رو تو چون منصور با حق یار شو
 تباری از شبلی و گرخی کرد
 رو تو چون بود ز بنار مفسد
 تا کنی چادر مقام مغفرت
 رو تو چون منصور و صفایین و صفا
 تارسی در وادی رب العلا
 رو تو بود ز پیشوا چون شاه کیه
 تا شوی بر اصل معنی تو امیر
 رو تو منصور و ظهور او سپین
 تا که روشن کرد دت سیر تقین
 رو تو بود ز سربنده بر خط شاه
 تا که روشن کرد دت سیر که
 هر که راه حیدر و اولادش
 کفر و ظلم او همه بر ما ویش
 من دنیا خود نخواهم مال و جا
 ز آنکه هستم من غنی از خب شاه
 رو تو ترک دینی و عصبی بگو
 منظرم را بین و خود سحر جو
 هر چه جوئی از دین حاصل بود
 ز آنکه عطا را نذر او حاصل بود

هر که چهل نیت در پرده است
 هیچ میدانی که قرآن خوان کن بود
 هیچ میدانی که باب علم گیت
 هیچ میدانی که اسرار خدا
 هیچ میدانی که منصوص از کث
 هیچ میدانی که بود یا گیت
 هیچ میدانی که سلمان با که دید
 هیچ میدانی که در معراج گیت
 زنده که شد چون بهشت مرده شد
 هیچ میدانی سخاوت حق گیت
 که غیب دانی مقام اولیا
 تا پای راه و هم ره دان شو
 رو تو از پیوند دو مان و رشو
 رو تو با اهل خدا پیوند ساز
 خود نماز اهل دنیا پاک نیت

اندر این ادی چوره کلم کرده است
 چو نوری در میان جان که بود
 و اندرین عالم بخود و حکم گیت
 از که شد پیدا بکه آمد ندا
 در اسرار الهی را که سفت
 در جهان ادوات اسرار گیت
 نغمه شیران آن صحر شنید
 با محبت هم و هم تاج گیت
 با عرابی و شتر در رده شد
 من بگویم لافشی الا علی است
 رو بخوان منظر تو با صدق و صفا
 بعد از آن در وادی ایمان بو
 تان شنی سچویشان در کرو
 تا شود درهای جنت بر تو باز
 زانکه است نراز لقمه پاک نیت

برو تو یک قطره ز گشت خویش نش
 بعد از آن روز از آن سر نش
 زمینهار از خود ترسان خلق را
 پاره کردان از برت این دلق را
 چونکه هیچی خود مکنی تا بچند
 با نجات نمیشنی تا بچند
 در میان حال وضع که افغانی که اهل شهر نکو از خودی بچند و دیگران
 احتساب فرمایند

بوی سر کین بر دماغت چیست
 محبتی کردیم شد درست
 روزمانی احتساب خیش کن
 ترک کردار و حساب خیش کن
 مگر کنی تو سپو بهان اصحاب
 بر سر آید عذاب بحساب
 بر کذرین کار و انداز آرسلق
 در نه چون دزدان پاویزی بخلق
 یا ز مال اسل دنیا خورده بود
 دزد دنیا خود مستاحی برده بود
 تو کنی رخنه بدین مصطفی
 هیچ شرمی می نداری از خدا
 تو کنی دلسای مردم را ملول
 می نداری شرم از روح رسول
 گر نباشد جسد کار تو ریا
 در ره این فشر از کجا و تو کجا
 ای ترا افعال است و خلق کم
 از تو حتی گشته ملول و خلق هم
 ای تو با این فسق و ستم بلند
 در میان خلق گشته خود پسند

ای گرفتار سجده از بھرریا
 چند کوئی تو بنا اهلان سخن
 تا نگذیردست توئی اصل حلول
 یانه دین ناصبی بر بوده
 یا بگویند اتحادی بوده
 کر بگویم راست اینها بشنوم
 هر چه گویند کمشان من بجل
 او آنچه گفت باکو من گفته ام
 گفت دیگر اهلان قبل است و قال
 قال را در دستان حال کبر
 پیر تو شایسته دیگر پیوست
 نورا و از نور احمد نامش
 سرایشان کس ندانند جز آنکه
 قصد من بسیار مردم کرده اند
 جور بسیار از جهان بر من رسیده
 از رویا بگذر تو دوباره آ
 دم نگذار و معانی ختم کن
 یا توئی همچون و فضل و الفضول
 یا نه تو همچون خواجج بوده
 یا تو کیش ملحدان بر بوده
 من بدین مصطفی آسوده ام
 ز آنکه دارم مهر شاهای ابدل
 من بکشت دیگران کی رفته ام
 گفت شاه اولیا حالت حال
 تا شوی و اصل تو در عرفان پیر
 درد و عالم همچو او یک نیست
 حق بدست قدرتش شکافش
 این سخن روشن شد از ماهی باه
 خاطر مسکین من آزرده اند
 جور دنیا را همی باید کشید

ناصر خرد رسته آگاه بود
ناصر خرد که اندوهی گرفت
رو تو در کار خدا مراد نه باش
تا به پستی مظهر سلطان عشق
عشق چسبید قبله سلطان دل
عشق چسبید مقصد و مقصود تو
عشق باشد تاج جمده اولیا
عشق کشفه با محمد در شهود
عشق کشفه با محمد را از خود
عشق کشفه آنچه پنهانی بود
عشق کشفه را نه پنهانی بیا
عشق کشفه رو بگو اسرار من
عشق کشفه شرح تعلیمت کنم
عشق گوید جمله عالم منم
عشق اولیا گوید شکر من

نه چو تو او مرتد و گمراه بود
رفت و منزل در سر کوهی گرفت
وز وجود خویشتن بیکانه باش
و انما فی در جهان بجان عشق
عشق چسبید کعبه میدان دل
عشق باشد عابد و معبود تو
عشق کشفه با محمد انما
در نهان آشکارا هر چه بود
هم از او بشنید خود آواز خود
عشق کشفه آنچه سجانی بود
رو بگو عطا را آنرا بر ملا
خود ممترا بخیش را از دامن
در طریق عشق تعظیمت کنم
در میان جان تن محرم منم
خواندن درس معانی و رومن

عشق کو بفعل من نکست نیک
 عشق کو بد غافل از یار من
 عشق کو بد که ز من غافل شدی
 عشق میگوید منم در بامی راز
 عشق کو بد که بپسندی شاه را
 عشق کو بد راه ادراک من است
 عشق کو بد من بعالم آدم
 عشق کو بد که نه نام که عیان
 عشق کو بد که تو میخواهی مرا
 عشق کو بد که لسان خیب من
 عشق کو بد که بسی اسرار را
 عشق میگوید که این راز من است
 عشق میگوید نبی بر حق شست
 عشق میگوید ولی بر من گذشت
 عشق میگوید علی چون روح بود

داند این در پناه من هیچ ریک
 کوشش کن بکلمه اسرار من
 خود یقین پیدا که چهل شدی
 با تو حاضر بوده ام من در نماز
 همچو خورشیدی چینی ماه را
 هیچ عطار می که آقا من است
 از برای دید آدم آدم
 من بحکم تو در آیم هیچو جان
 رو بپوشان چادر شاه می مرا
 این کتب را گفته ام معین من
 من در این مظهر بکشم بار را
 بر سر دست شهبان باز من است
 ز آن بقرب حضرت او راه یافت
 تیر مهر او ز جان تو گذشت
 خود بد بامی معانی نوح بود

عشق میگوید علی با حق چه گفت
 عشق میگوید که ای کم کرده رو
 عشق میگوید که ایمان نیست
 عشق میگوید که شاهم اول است
 عشق میگوید که علم اولین
 عشق میگوید که حق نزار شد
 عشق میگوید که جز نکایت نیست
 ما را رایتان بخیر یار دان
 که کجاست بکنده از نده خج دیگری است
 تو براه شرع احمد رو چو من
 من سان الغیب دارم در جهان
 تو سان الغیب را شنیده
 رد براه منظره و منظره بخوان
 منظره و جوهر از این دریابود
 ای نهان آشکارا جمله تو
 هر چه گفته بود او آخر شفت
 میطلب از شاه مردان تو پناه
 ز آنکه مهر شاه مردان نیست
 با محمد نور او در انماست
 پیش سلطان جهان بشه یقین
 از کسی کو با عوانان یار شد
 جز سزای اندر جهان نیست
 تاشوی در ملک جهان سزایان
 کردانی یکدایمانت شکی است
 تاشوی در ملک معنی بی سخن
 زان سان الغیب خواندم عیان
 ز آن طریقی جاها را بگریده
 تاشوی در منظره من راز دان
 که نهان گشته کهی پیدا بود
 در میان مرددانا جمله تو

نمیشد بپایان که استعداد و قابلیت ضایع نمائند که باطل است
 بهدایت یکدیگر که باطل است

بود اندر صحرای دانا دلی	حل نمودی سرگردانگی
بود او واقف ز حال کار من	کس حو او واقف بدرد من
سالم با من صاحب بود او	درد و درون را می بخت بکشود او
بکشتی نزد من آمدت یار	گفت ای در ملک معنی بهوشیا
مت در پیشم یکی نوبالکی	خورد سالی عاقبتی بر چالکی
ترک دنیا کرده و یارم شده	خود رفیق جان بهارم شده
گفت ایخواجہ جهان از بهر هست	واندر این خانه نهان بگوئی گیت
گفتش هست این عبادت خانه	از برای دیدن جانانان
سن در این خانه یکی ارم نهان	خود یکی شد آشکارا در جهان
پس باز بکش و آن پند بدل	کای تو بگردن آمده از آب و گل
ستارین برار با من کو تمام	تا شوم آ که من از سر کلام
هر گرا اسرار معنی خوش نیست	در جهان او از کیا می شنیت
صاحب برار عالم بی شک	در همه ظاهر شده نادری کی

کریمی بوده است رو آن یک است
 لقمه آن یک ظهر کل آمده
 بوده از خود واقف هر حق
 چون شنید این نکته سر خاک زد
 کفش ره بنما که مرغ چون دانش
 نام او بر کوشان او بگو
 لقمه این معنی رو از عطار پس
 از من او چون نام حیدر رشید
 چون بخود آمد پس از این اضطرار
 گاهی تو هم استاد و هم ره دان
 حیدر اندر سینه فای کرده است
 هر چه پندم هر چه دانم او بود
 گاه کرد با من آن نشه هم زبان
 کشت روشن جان یکینم از او
 لقمه ای اینست دین آگاهی تو

رنجه
 او

در ظهور او بود حجت کرامت
 بر ره حق بر تو کل آمده
 نشسته ظاهر از خشنواری حق
 بعد از آن بر جامه جان چاک زد
 در درون جان چه سان نباشش
 از همه عالم نشان او بگو
 از طریق حیدر کرامت پر سر
 خویش را او از خنده پیکانه دید
 کرد که باین اوبسوی من خطاب
 از کلامت یافت لذت جان من
 در درون جان ما جا کرده است
 و آن کز این کوید مرا نیکو بود
 گاه می پندم که سر مشدرون
 بیج جا خالی نمی پندم از او
 دی شده در ملک معنی شاه تو

بر کسی را کی میسر می شود	زین سعادت دیده انور می شود
وز همه قید جهان آزاد باش	زین سعادت شادتری شاد باش
وصل فکر و ذکر او بگزیده	چون تو او را از دو عالم دیده
در دو عالم پادشاه وقت خود	باشی در عالم جدا از اهل حسد
خود دل دانا از آن آگاه دان	در این عالم ظهور شاه دان
نیکو حال که فناء ز دنیا و سیرین	نیکو حال که فناء ز دنیا و سیرین
میدوی تا آهونی گیری بنگ	ای تو در زمان دنیا همچو یک
چاره چه ز آنچه خواهی گرد آه	جست آه و تو افتادی بسجاه
چشم بر آهوندیده چاه را	ای تو کم کرده چو کبک آراه را
خوشتن را همچو یک سوای کن	ترک صید آه و دنیا بکن
نفس شوم را برون کن از بدن	تا نیفتی همچو یک در چاه تن
اندر او عارف بان کلشنی	است این عالم مثل کلشنی
ره بگذارد معانی کی بری	ای کلشن میل کرده از خری
خورده از حمت می تن کردنی	جسد خلق را بداند چنان کلشنی
به زمان بسته کلشن شده	وی تو در فیه حال و تن شده

خود مشو مجوس اندر چنان	رو تو ترک نیمه کن سپهر من
در طریق اهل معنی شاد شو	سپهر مردان از خودی آزاد شو
وز دل در بار آرام کوهری	از برای تو پارم مظهری
تا پایی در معنی بی شمار	مظهر میدان تو کوهر کوشار
وانگهی یاد من در پیش کن	از یقین در با بکوش خویش کن
تا که کرد در روح من از غم خلاص	خود دعائی کن مرا ای مرد خاص
قیمت کو مسر مجوی از کمر بان	قد مظهر را چه دانند اهل بان
صاحب مظهر عجبای کوهریت	قیمت کوهر پیش کوهریت
فادری من نورل سلمان	رفیق مبتدیان نورل سلمان
جام از مظهر بگیر و نوش کن	خواجده کوید مظهر کووش کن
آنکه جز مرغان نبودش هم لبی	بودم اندر پیش نجم الدین شبی
در طریق اهل معنی شاد بود	بند بگیر و او ز حق آگاه بود
از دیند رفت بیرون بھر خیر	گفت روزی مصطفی از بهر سیر
در قد و شرف او افتاد بود	هر مثل صاحب خود بسیار بود
بود وافت از دل آگاه او	بود شاه اولی اسراره او

پس محمد گفت: او را روزه
 بعد از آن دیدند که منزلی
 بود آن منزلی بس باصفا
 جای عزت کاه سلمان بود آن
 آمد آنجا مصطفی آرام کرد
 نارسیده آنمی معنی بکام
 از پر جبریل آواز او شنید
 مصطفی با مرتضی چون جان شدند
 پیش کشا کسی را باز نیت
 گفت با سلمان که بای تو باش
 چون که سلمان آستان در گرفت
 جمله اصحاب نبی حیران شدند
 پس بگفتند این چه ترات از آله
 ما همه با مصطفی محرم بدیم
 این چه سر بد که نبی با ما گفت

داد در کوشش بسی آواز داد
 کسب عالی در آنجا از کلی
 کاه کاظمی آنجا مرتضی
 منزل ارباب عرفان بود آن
 پس می عرفان بیخی جام کرد
 جملگی کردند مستیها تمام
 گفت اینک جبریل از حق رسید
 در درون خانه سلمان شدند
 در درون خانه خود اغیار نیت
 زانکه سر حیدری کشت از تو باش
 جمله اسرار خدا در سر گرفت
 غرقه در دریای بی پایان شدند
 کاندرا این خانه برفشد آندوش
 در همه محسنی با او همدم بدیم
 تر سر از آله از ما نهفت

جمله گفتند این سخن با یکدیگر
 تا بگویند تا این معنی با
 پس بدون آن نبی با برضی
 جمله یاران پیش منمیر شدند
 جمله گفتند اندر این کینه چه بود
 ما همه اصحاب جانناز تو ایم
 این عرق بروی تو از بهر چیست
 مصطفی گفتا که ای یاران من
 چونکه جبریل آمد از حق نوی من
 این همه الهام حق باشد بود
 حق باو میگفت و او از حق تشنگ
 جمله گفتند پس رهبر تویی
 هر که کرد استرا ایا مان یافت
 هر که منکر گشت او ملعون بود
 هست عطا را این زمان آگاه او

خود پرسم از محمد این خبر
 تا شوم آنکه ز کشف اتنا
 گفت آورده است سویم اهل اتی
 و ز علوم حید را نور شدند
 با که بوده خود ترا گفت شنود
 و اندر این شهر محرم راز تو ایم
 وین در و دهل اتی از بهر چیست
 جمله اصحاب با هواداران من
 گفت از سر حید را و سخن
 ز آنکه او خود نور عین الله بود
 او همه اسرار حق مطلق شنفت
 بعد پیغمبر با مهتر تویی
 و آنکه کرد انکار و نزاع یافت او
 هیچ کمران را میگردون بود
 گشته دراز منکر کراه او

لشتم ام از رافضی هزار هم	ز انکه او کشته پستی متهم
من بدین احمد و اولاد او	تو و دین دیگر می ارشاد او
تو بدین دیگران کمره شوی	همچو کوران درون صحرای شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم	همچو کوران منکر شاه کرم
گشت شرع از دین جدا آشکار	خود برای شرع میزد ذوالفقار
بار بار در راه حق جان باخت او	دل دل معنی فرمان باخت او
من بگویم شرح تیغش هو شدار	در اسرار مرا در کوشدار
لا فشی الا علی در جان من	ذوالفقار و سیف ایمان من
قصه آن عمر و آخر یاد کن	خانه دین را بان آباد کن
می شنیدم این سخن از اهل علم	عالمان کایشان بنابر علم

قصه جنگ خدیو گشته شدت و فریب آمد بر کل و میرا و ماند خست

روای علی الله علیه السلام و اصحابه انما فتح کثیر

شد یقین کاغذ زمان مصطفی	چند جنگ صعب شد اصحاب را
پیش از جنگ اهدا این جنگ بود	که زمین از خون دشمن رنگ بود
جنگ خندق بود جنگ نمکی	در میانشان بود مرد پردلی

عمرو بن عبدود و دوسه دارم
 خود همین عمر و عرب به پهلوان
 اندر آن صحر و زمان چنان او نبود
 از نسان او دل خاره شکاف
 او بر دی در جهان مشهور بود
 بود او را یک فرسخ چنان توش
 هر که او را بر چنان مرگ بدید
 بود او در ملک عالم کوه زور
 گفت باش که من فردا بجاه
 آمدند از قهقرفه کف بکف دند
 چون محمد دید شکری همد
 مردم ما اندک دشمن خفیم
 ما تو امید داریم ای اگر
 از نیش مردمان تیران شدند
 مصطفی فرمود کی یاران من
 پهلوانی پردلی یا ره
 داد مردی او بداده در جهان
 او بر دی تاج از مردان بر بود
 و ز نیش مرگ جانی غم دنیا نب
 هر که جان میخواست از وی دور بود
 کرده بود از نیشش غم رشید تب
 از نیشش نه هره اندر تن درید
 او فکنده زور او در کوه شور
 این مدینه را گنم چون خاک راه
 کرد بر کردیدینه صف زدند
 گفت با خالق تو ما را کن مدد
 تو بر حمت کن مدد ما را ای کریم
 ما تو آورده ایم تنه پناه
 بسجور یک پد هم لرزان شدند
 خود بخوانند این زبان قرآن من

تا خدا نخواستی در مار ابر او
 مصطفی آتافتی را نخواه
 تا کمان در تاخت آفتلوان گهر
 نمرانه دستند و کشت مصطفی
 تا کنیم امروز هم هر دو جنگ
 خود مرا پروای خسته و قلعه نیست
 کرده ام ویران هزاران قلع پیش
 پس نمی فرمود با اصحاب خویش
 همچو کس یافت تا جنگ او
 در دمار احق کسی درمان کند
 بار دیگر نمره ز در اسلح دین
 زانکه ترک لات و غری کرده
 خیز و ترک دین احمد ساری
 پس فلا پیچید و خود را پیچ کرد
 مصطفی و اصحاب او حیران شدند
 که کند این شمع را خود خیر او
 جبرئیلش هم مدد می رساند
 بر لب خندق خروشان همچو بر
 زود بر خیزد و بنزد من پنا
 تا که را افشد همه دنیا بچنگ
 خود بر پیش من چینه حقه است
 زانکه دارم در بغل صنایع خویش
 گوشه مردود همچون باغ خویش
 خویش را محفوظ دار از جنگ او
 کار مارا عاقبت آسان کند
 مظلان کشتار او انم یقین
 ره بسوی دین احمد برده
 تا که باشد لات و غریایت خدای
 و انجمنان میست فلان گنج کرد
 بر درباری همه نالان شدند

کای خداوند اتوی شد و داد
 پس در فریاد زد او بر ملا
 از سر ما شر آوراد و ردار
 گفت با پیغمبر حق ما سزا
 بد علی پیش نبی حیران شده
 که چه کودک بود در کاخ سترگ
 او ز نفس آن لعین از زان شده
 یک که نشسته بود در محسنی بزرگ
 که بصورت بود آن کودک ولی
 یک بد نور بزرگی ز جلی
 بشنو و خورشید سپین اندیشه
 آنکه بر باز او کبوتر را انداد
 خود نهاد او پای بر کف رسول
 پیش کوران که چه کودک می نمود
 پس امیر مومنان گفت ای رسول
 هست عمر و اندر جهان جاسلی
 ده اجازت تا روم نزد یک او
 گفت پیغمبر اجازت کی هم
 من نخواهم جان خود رفیق زن
 پس در کرد نعره سخت آلعین
 از سر ما شر آوراد و ردار
 گفت با پیغمبر حق ما سزا
 او ز نفس آن لعین از زان شده
 یک که نشسته بود در محسنی بزرگ
 یک بد نور بزرگی ز جلی
 بشنو و خورشید سپین اندیشه
 آنکه بر باز او کبوتر را انداد
 کرد از کل جهانش حق قبول
 او معنی ملک دین با میر بود
 کرده احمد همچو معشوق قبول
 ظلم و کفر از صورت او منجلی
 و این جهان را شک کرد انم بر او
 در ره دین چنان فانی شمع دلم
 ای شده اندر بدین جان حاکم
 گفت از لایم تومی ز سرسی یقین

من نترسم از تو دونه از خدایت
 پیش لات و عزیم آچمنخن
 خیز و بهر جنگ پیش من بیا
 هرگز انصرت بود حق زان آت
 مرضی جو شید بر خود همچو شیر
 نعره زد جت از خندق امیر
 عمر و عبد و دچوان نعره شنید
 سرور آن نعره خود بردار کرد
 گفت این کودک عجایب طهریت
 زوجه او دختری چون من کنم
 بلکه من خود تاج و تخت خویش را
 چون شه عالم پیش او رسید
 گفت کودک نام خود با من بگو
 کودک چت و نکور روی دلیر
 پس امیر مؤمنان گفت ایده غا

آدم پیش تو از قلعه برات
 تا به پستی تو خدایم را چون
 تا که انصرت دهد ایندم خدا
 جمله آفاق در فرمان آت
 سوی آن ملعون و انشد او دلیر
 آنکه بودی درد و عالم بی نظیر
 خویش را از جان خود پیکانه دید
 همچو الماسی که دجان کار کرد
 پهلوانی مرا او در خوریت
 بر سر این شکر او راشه کنم
 یکشم در پیش او بی ماجر
 عمر و آنشه را بطن هر خورد دید
 که عرب شخصی ندیدم مثل تو
 نعره تو تند باشد همچو شیر
 نام من باشد علی مرضی

عمر و چون بشنید نام مرثعی
 من جان بودم که شایسته شمت
 یک خوشه مصطفائی چون کنم
 پس امیر مومنان کفایا و
 کریمین مصطفی سندی کمر
 آن لعین کفایا که ای کودک برو
 دوست دارم کنم رحمت از آن
 می زیرم ز آن سبب من خون تو
 نعره بروی ز دشمن اسرار دان
 ورنه دنیا را از تو خالی کنم
 گفت عمر و شش آنچه کفایا این زمان
 رو که آید از دانت بوی شیر
 صد هزاران رستم و کی بنده ام
 تو بسی کوئی خدا کو شو چون
 زود ترک این سخن کو ای سپهر

گفت در داود در یغاس حسرتا
 دختر خود که بنحو ای بخت
 دیده خود را ازین رخون کنم
 ترک دین خود بکوی و شو نکو
 برو پشایخ امید تو نم
 جان خود چندین کون پشیم کرو
 که تو هستی حبت ز پیا و جوان
 که تهور آمدی پشیم نکو
 گفت می را نام حق برابر زبان
 بر سرت خاک مذلت افکنم
 کس کفایت پیش من اندر جان
 ورنه می کردم ترا ایندم اسیر
 هیچ پشیمان نه از افکنده ام
 این کوه سر که نکویم این سخن
 ورنه بازی در ایندم جان و

پس علی مرثی گفت ای پلید
 در میان ما تو تیغ است تیغ
 آن لعین شدتند و گفت ای ناگزیر
 چون میر آن تیغ را بر کسب بدید
 پس سپر با خود تیغ او درید
 چون خدا بودی بهر جا بادش
 تیغ او بر فرق حضرت میسازد
 گفت حیدر کی پلید نابکار
 من سم از بهر تو تیغی در شدم
 حمله نه و گفتا بگیر این ذوالفقار
 چون شنید او از امیر این سخن
 من بکنم بر سرست آنگونه تیغ
 در سرست از تیغ تیرم چاک نیست
 حیدر از نام خدا فریاد زد
 از سپر و ز خود و از فرقش گفت

نیستی در عالم از ارباب دید
 شد ز عظم تو مدینه ذریه تیغ
 سویت آمد تیغ خود ز نرم بگیر
 تندرجست و سپر بر سر کشید
 در گذشت از خود و بر فرقش کشید
 جبرئیل آمد نگهبان سرش
 تیغ بشکست و دو پاره افشاد
 ضرب خود را زدی و کردی کارزار
 وز تو فریاد و در یعنی در شدم
 دان که ستم من شد دلدل سوا
 گفت کای که دوک تو کار خود بکن
 کوه را صد پاره کردی سپر تیغ
 وز جان شیرین بخت باک نیست
 تیغ نه بر فرق آن ملعون رود
 شد و نبرد و دو وار پیش بخت

خود و نیکوشت و هشتاد و نهم
 تیغ آتش بر زمین آمد مقیم
 تا بکاو و ماهی او بی قیل شد
 در میان جایل پر جبریل شد
 پس آمد با حمد از آله
 کین سخن بشنوز ما هی تا بجا
 لا فقی الا علی را گوش دار
 کوی خود لا سیف الا ذوالعفا
 مصطفی کشت این حدیث با صفا
 از سر تحقیق با سلطان
 چون نبی نشادین را دیده شد
 مهر او را در میان جان نهاد
 روی او را پاک کرد از گرد جنگ
 گفت در دین از تو دارم نام و تنگ

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ضیقه علی تو مرا الخ ذق اهلک
 من عباد الله اقمه الی ابو حمز الثمالی

چون سر آن ضرب دید از مرضی
 پیش او افتاد اندر دست و پا
 گفت جان باشد هلاکشن ز تو
 شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
 گرنه بودی ضرب تیغ در جهان
 مشکلی بودی شریعت خود نهان
 جمله اصحاب هم شادان شدند
 زان حسرتی جمله آبادان شدند
 با علی کفشد کی شاه انجمن
 فتح در دین نبی از تیغ تن
 ضرب تیغش را چو دیدند آن بیان
 مندم رفتند تا که دوان

کشت حریفه رکابی شه بر دوسرا
 چون اجازت یافت احمد ولی
 برکشید آتش مردان و لشقا
 کشت بسیاری از آن پسران
 شکر اسلام قوت یافتند
 یک حید میل دنیائی نکرد
 تا بگیرد مهر شه بر دل قرار
 هر که او دل از جهان خود برکشت
 هر که او آلوده دنیا بود
 رد تو از خواب بل پدارشو
 تو ز خواب غفلت پداربش
 تا پای آنچه بمبودت بود
 هست مقصودم در این گفتن کمی
 تو چه دانی اولیا را در یقین
 تو همین نامی بگیر بر زبان
 میروم این قوم بد را از شما
 بود انوار ولایت زو جلی
 کردارض از خون عدالارزار
 در مدینه کشت نیل خون روان
 جلگی مال و نعمت یافتند
 مهر دنیا در دل او بود
 روی از دنیا بگردان مردوار
 همچو شاه ماز دشمن برکشت
 درد و عالم او یقین رسوا بود
 و آنکمی در وادی گزاشو
 همچو شمع آوگیا در کاربش
 وز معانی آنچه مقصودت بود
 آنکه پراولیا باشد بسی
 ز آنکه تو برشته از راه دین
 اولیا را توبه پن از چشم جان

دینی داری عجبی هیچ نه صورتی داری معنی هیچ نه
 روز سر بگذر که شاه اسیر گذشت یافت عجبی چون ز دنیا بر گذشت
 هر چه میگویم بدین گوش کن جاها از خرم وحدت نوش کن
 آنچنان میخیز که از دل بردغم نه از آن می خور که کردی مضم
 می چنان خور که اما نخورده اند چون پیمبر به معنی برده اند
 هم شریعت را بگفت داده اند راه معنی را بغزت رفته اند
 من بکشم جمله اسرار تمام لیک این مظهر نهان شد مدام
 شاه غازی شاه محمود آنکه داشت بر جان حکم نگو نامی گذاشت
 نمیشد آنکه آنکه بود که قابلیت معنی هست نال سخن ز اهل کبر از جوهر
 قیمتی انداختی در بنا فوطی از فطریات شاهان معنی نیکنند
 بود شاه عادل بس هوشمند هیچ خلقی را نبوده زو کردند
 صیفت عدلش در جهان شهر بود ز نیک ظلمت از دل او دور بود
 دشت سلطان در جهان کجوهی کوهی در بحر معنی مظهری
 بود او را یک غلام راز دان نام خود را خواند ایا ز خاص دان
 گفت سلطان جود ایا ز خاص را رو طلب کن جوهر و قاص را

جوهری اندر خزینه خاص بود
 رفت ایاز و در خزینه گشت زود
 پس باو درمی بزرگ قیمتی
 گفت سلطان کن بهایش از قیاس
 گفت ایاز خاص کی سلطان چو بد
 لیکستری اندر او موجود است
 گفت سلطان نش که آن سر را بگو
 گفت ایاز نش که کنی تصدیق تو
 در درویش کرم بی بر کی بود
 رزقش از رزاق او بر کی بود
 چیت در آن کرم از معنی بگو
 جسم در آن کرم عقل و برک عشق
 عشق چسب و معنی عرفان جان
 چونکه این تیر از ایاز آتشینند
 بشکنم او را بدست خویش زود

نام آن جوهر یقین و قاص بود
 یافت جوهر را که سلطان مینود
 هر که را باشد نذر دجمنستی
 زانکه هستی در جهان جوهر شناس
 من بگویم خود بهایش هر چه بود
 در دل آن ستیری از معبود است
 تا شوم و انا بر آن معنی بگو
 من بگویم تا کنی تحقیق تو
 در دمان او مکر بر کی بود
 رزق اگر ندهد و را مر کی بود
 کرم بدانی مروت و کوی او
 کی تو انم کرد سرگز ترک عشق
 اینمعانی در میان جان بدان
 گفت میخو اسم شود این تیر بدید
 تا عیان کرد که پنهانی چه بود

خود درون کو هرت آن تفسیر
 گفت بامیری که بودی قدرتش
 نشکنم کفها که هست از عقل دور
 کرد امر و گفت سلطان کی ایاز
 تا به پشم کرم و برکش اعیان
 چون ایاز از امر سلطان شکست
 که حرا شکستی این در را علن
 من ز گفته شکستم در او
 چون شما از امر لب بسته اید
 خود شهادت بهمی پسند جهم
 من ز معنی کفتم این سر را را
 جوهر معنی من کوید سخن
 جوهر معنی من معنی شکاف
 چون بدون آمد ز جوهر کرملی
 کاین زمان کردید بر من این عیان

من بون آدم از آن چون ز حبیب
 بشکن این کوهر بین در قمتیش
 تو خراج ملک اشکن بزور
 بشکن این جوهر که منیم ستر از
 زانکه بوده سالها این سه نمان
 جمله میزان ابرو از کار دست
 گفت از امر شاه است این سخن
 گفت او در است و این دانه نگو
 در گفت شاه را بشکسته اید
 زانکه نشاید معنی را رسم
 تو بصورت خود مبین کفار را
 رو تو سر از خدا را گوش کن
 و ز شکاف آغوش عشق یافت
 شاه کفها با ایازش زملی
 کرملی یک برک دارد در دمان

ای تو کشته ناظر و منظور من
 جان بهرت از ازل آینه
 بی نخواهد بر در ذات کسی
 خویش را کمتر ز خاک راه دید
 در هوا داریت رقا ص تو ام
 در ره عشقت ز بونم آمده
 آشکارا و نهان من تویی
 غیر تو دیگر نه پنم هیچ کس
 ز آتش غیرت در آمد در کداز
 با تو یک شخصیم در یک پیرهن
 تا شوند آگاه از این بخت خاص عام
 هر کسی را کی چنین می دهند
 این سعادت کی بر غنیان دهند
 تو نه پسنداری همین آدم گرفت
 دین و دنیا را یک جو باخته
 ای که بهرت در جان نور من
 همه تو در کام جانم ریخته
 جو سر ذات بود عالی بسی
 چون ایاز این طفلها از شه نشیند
 گفتش با بنده خاص تو ام
 من تمام از خود بروغم آمده
 در زبان و در پان من تویی
 جز خرداوند جهان پیش پس
 چونکه بشنید این راز از ایاز
 گفت مستی تو بجای جان من
 این سخن را عشق میگوید تمام
 منکران عشق کوران دهند
 جو هر معنی به پیایان دهند
 جو هر معنی من عالم گرفت
 جو هر معنی من حق ساخته

جوهر معنی مرشدان شده	همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی من نهان شده	غرقه در دریای سپایان شده
جوهر معنی من واصل شده	جوهر ذاتم از واصل شده
جوهر معنی عطار شد	ز آنکه او بادین احمد یار شد
جوهر معنی من گرا شد	ز آنکه او از دید حق دیندار شد
جوهر معنی من از احد است	ز آنکه او از رحمت حق سرمد است
جوهر معنی من شاه ولی است	ز آنکه در عین محبت چون علی است
جوهر معنی من ایشان بند	ز آنکه ایشان معنی جانان بند
جوهر معنی من ایشان شده	همچو حیدر رحمت احسن شده
جوهر معنی من ز نور شد	جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر من معنی از منظر است	در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود	ز آنکه او را با علی وصلی بود
جوهر معنی من معنی اوست	این معانی را یقین میدارد اوست
جوهر معنی من از اصل بود	ز آنکه با او شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من دریا شده	واندر آن دریا بسی غوغا شده

جوهر معنی نیکو سرار شد
 جوهر معنی من آدم بد است
 جوهر من معنی طوفان شده
 جوهر معنی من داود بخت
 جوهر معنی من جان یافته
 جوهر معنی من سر خلیل
 جوهر معنی من تابان شده
 جوهر معنی من اسحق بود
 جوهر معنی من خندان شده
 جوهر معنی من آسمان بود
 جوهر معنی من پاک آمده
 جوهر معنی من بر کوه تافت
 جوهر معنی من انوار شوق
 جوهر معنی من مات آمده است
 جوهر معنی من خضر نبی

در یابی

مهره منصور خود بردار شد
 ز آنکه او در دین حق محرم بد است
 همیچو نوح از رشتی عرفان شده
 بوده او را در معانی تاج و تخت
 چون سلیمان ملک فرمان یافته
 این معانی ظاهر از ذات خلیل
 همیچو اسمعیل جان قربان شده
 ز آنکه او در ملک معنی طاق بود
 ز آنکه یعقوب بمسی کریمان شده
 ز آنکه او با یوسف اندر جاه بود
 همیچو ادیسی که چالاک آمده
 موسی اندر کوه از آن انوار یافت
 همیچو ایلیس او گرفته جان ذوق
 همیچو عیسی جوهر ذات آمده است
 صاحب سرار رشتی و صبی

چون محبت مظهر انوار دین	جو هر معنی من آمد پدید
چون علی شد وصل دایمی نور	جو هر معنی من شد ترصور
ز آنکه او در جان نهان ارد وطن	جو هر معنی من گفت از حسن
تمشیک آنکه هر که نسبت داشت باها و یاران یقین بهم رساند نشسته	نفی شیطان که در دوزخ نانچین انداخته آفات نامد که شکسته
آنکه بحر علم و کان سر بود	جو هر معنی من با سر بود
آنکه در علم طریقت حاذق است	جو هر معنی من خود صادق است
در معنی عازم و جازم بود	جو هر معنی من کاظم بود
آن شهی کز وی رضا باشد رضا	جو هر معنی من باشد رضا
مظهر عرفان شاه دین نقی است	جو هر معنی من مشک نقی است
ز آنکه این جوهر زکان دیگر است	جو هر معنی من دان عکبر است
هردی بادشاهی من غیب دان	جو هر معنی من بچیدان
قبر و سلمان بود و شده	جو هر معنی من گویا شده
در یقین چون بالکشته شده	جو هر معنی من بود شده
خویش را در ملک فانیان	جو هر معنی من مقدمان

جوهر معنی من حقا رب بود زانکه او با اهل عرفان یار بود
 ختم این سر کن تو ایعطار ما تا شوی در ملک معنی یار ما
 جان تو در راه حق بجای شده در حقیقت مظهر سبحان شده
 هر که بر گفتم نهد انکشت رو شیر معنیم بی نشخو رو
 نقل نمودن معجز حضرت امام رضا علیه السلام زانکه نیست و نیست
 ظاهر با خالف بعد و کوفت اید زانکه نیست و نیست باطن با آفتاب هدایت بنا
 موافقت که هائی در دستگاری

بود در بند او نیکو مقبلی سید پاکیزه خلقی پر دلی
 زاهد و عابد بد و پر هینر کار نیک روی و نیک خلق دبا و قار
 بود نام او ابوالقاسم تمام سید و هم صالح و هم نیکام
 کرد خیرم کو فراد با کاروان تا که حاصل کرد دوش مقصود جان
 بود در ره بیشه بس جوانک صد سناران تن او و شبخاک
 ناکهی از کاروان پشی گرفت راه درویشی و در لیشی گرفت
 یک حماری داشت میر باوقار می شدی که بر حمار خود سوار
 چون بشد یک پاره آندرویش راه دید یک شیر می ستاد پیش راه

پلین پندور و مردم خوانند
 حلا کرد آتش و پیش او دوید
 جت سید بر زمین گشت ای آن
 از چنین محنت جدائی ده
 زین سخن چون فارغ و آرا گشت
 آنکه روزی عارفی با او گشت
 هر که چشم خود بچشم شیر بست
 هر که بر چشمش دوز چشم کرم
 چشم سید چون چشم شیر دشت
 سریش افکند آتش از جفا
 پس غلام سید از پی در سید
 نعره زد گفت ای بند دوم من
 رو بسوی کاروان بنیاد کرد
 شیر برودید از یکدیگر شش
 پس فدای جان سید شد غلام

شسته از شوش هزاران قلم شد
 از چنان محبت خرسید رسید
 حلا مسکنین عالم را پست
 در بلای بد ربانی ده مرا
 ناگهان اندر ضمیر ادگدشت
 شیر را باشد جاد چشم جفت
 شیر را با او نباشد هیچ دست
 بهکس را می زنجار شرم
 سر بر افکند شیر و فروخت
 چشم بروی بود سید زاده را
 خواجه خود را به پیش شیر دید
 میکشد این شیرت آخر سخن
 شیر بر جت دگرفت او را بدر
 پاره پاره کرد از پاناسش
 این معانی هست در جامع تمام

چون خلاصی یافت از شیر آفران
 چون بخود کرد آن سید مقام
 شسته بودند آ که آن مردم تمام
 زین الم گفتند ما بدل شدیم
 شکرها کردیم اکنون اینترمان
 در میان شان بود پیری خویش او
 بود نام نیک دوستید علی
 گفت قول مصطفی نشنیده اید
 هر که باشد پیشک از نسل قبول
 ز آنکه بر آل نبی ای دین پرست
 چون پان کرد آن بزرگ دین سخن
 گفت از جدم شنیدم این سخن
 قال اکتبی صلی الله علیه و آله و سلم ان محمداً فاطمةً و محمد بن علیاً کتب لیس
 یکدیگر با حشمت و دنیا پرست
 خویش از آل نبی پنداشته
 نام در ایام خلیفه بوده است
 نام در ایام زینب داشته

خلق عالم حرمش میداشتند که و را عالی نسب پنداشتند
 چون امام ششمین بشید آن گفت آری شش نزد من روان
 تا که کرد نسبتش با ما درت اینچنین جاری ز باغ نازت
 زینب آمد آنکهی پیش امام که و او بر روی شاد من سلام
 بود چون حاضر خلیفه آن زمان گفت چشم این معانی کن بیان
 تا که باشد نام باب نام تو تا شود معلوم رسم و نام تو
 گفت هستم من فلان بنت فلان خود در عیش کشت در عیال
 چون علی موسی الرضا تحقیق کرد کذب زینب را و آن شکفت و رد
 گفت او را نیست با ما نسبتی و اندر این راه می ندارد دلوتی
 پس خلیفه گفت یا خیر الوری نسبتش روشن بود در پیش ما
 بعد از آن گفت امام آن متقین کی خلیفه حق به پین او را پین
 پیش من خجسته ثابت اصل او هم بماند بعد او هم نسل او
 من حدیثی دارم از جدّم رسول گویت که میکنی او را قبول
 گفت بر گواهی ما امام مقتدا تا چه گفته آن رسول با صفا
 گفت فرموده است جد و باب من بشنوید از من همه اصحاب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه باشد شش در خیر و خوبی خانه
 قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان من یحیی فاطمه یحیی علی السبع
 هر که در اصل از نبی دارد مقام بر درنده کوشش آید حرام
 آل سیمبر بقول آن امام باشد ایمان سباع و از هوم
 پس خلیفه گفت ایندم میرویم تا حدیث مصطفی را بگردیم
 اندر این جا خانه پر شیر است پیش شیران میکنیم ایندم شست
 آن امام دین با خلق آفرمان شد بسوی خانه شیران روان
 گفت گدابه که تو خود پیش رو ز آنکه هستی پیشوا و پیش رو
 رفت شاه پیش شیران رسید گفت امروز هست ما را روز عید
 چونکه بوی آدمی بشنید شیر جمله حبشه از جا شان دلیر
 چونکه چشم شیر چشم شاه دید گفت چشم این زمان است دید
 بود او نور خدا و مصطفی خلق عالم برو لای او کوا
 همچو که به پیش شه غلطان شدند خلق بغداد اندر آن حیران شدند
 پیش شیران رفت شاه و لنواز در میان شان کرد دور گفت باز
 شیر می آمد باد و چشم بناک روی خود مالید بزده بخاک

ناله‌ها میکرد و عرض حال گفت
پریم و دندان خوارم این زبان
امروزه ما که مرا ایندم جدا
با خلیفه گفت سید حال را
زینب طعونه را در پیش خواند
چون بدیدند آنچه پیش مردمان
زن خواند رجنک شیران او قمار
پاره اش کردند و پیمان باختند
خوشتر هم کردند شیران بلا
بعد از آن شیران همیشه تمام
باز بان حال میگفتند ما
نقد شیر حق و شاه دولتها
درج جد و مادر و باب شما
شد شما را اتنی همه فرزندکان
ایکه دایم لاف ایام میزنن

گفت نبود از من از تو نهفت
طعمه ام را میخورند این دیگران
طعمه بخشند این گروه با وفا
مردمان کردند فرمایش روا
او ز بیم زخم شیر از دور ماند
پیش شیرانش کشیدند آثر مان
پیش شیران دور از جان افتاد
پس بجانش خود یکسان باختند
زینب طعونه گذا به را
روی مالیدند بر روزه احترام
گریه با باشیم از شیر خدا
تو ز ما بی حسرت نهاد گذار
کرده عشق است بر ارض و سما
حق و انس از کترین بندگان
با ولای او دم از جان میزنی

در حق روز و شب پیدایش
 حب ایشان را بجا نخواست
 رو تو بدیج شاه را بیکن نشان
 که تو حبش را خریدار آیدی
 رو تو مهرش را در بستان نشین
 رو تو حبش و زچو نعلبان کنس
 رو تو مهرش عجب با او یار باش
 خلق چون در از ره ایشان روند
 هر که بر حب رضا داد او رضا
 در درون سینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود پنهان شده
 حب ایشان نور حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از شیران بغض
 بغض حیدر دین و ایمان برد
 بغض در عالم ترا ویران کند
 با ولای حیدر گزارد باش
 تا پابی علم معنی شمار
 تا شوی از جمله اینان
 از همه خوابی تو پیدار آیدی
 تا شوی امین بشیران عین
 تا نیابی هم از شیران نخس
 و ز همه خلق جهان پزار باش
 جملگی پی بر می غولان روند
 جنت و فردوس را گشت او سرا
 غیر حب او ندارم هیچ چیز
 راه حق مکرده و پیدین شد
 نور حق را در دل خود ده تو جا
 ورنه باشی تیره و حیران بغض
 سوی فقر و زحمت گسالت برد
 هیچ روبرو به طعم شیران کند

هر که انقض علی در جان بود هر که شش کی بهره از ایمان بود
 خلق عالم جمله کمره آمدند ز آنکه بغضش راه او خواه آمدند
 تو تو لا دار با جش دست کن تیرا تو ز بغضش از سخت
 هر که خود را دشمن آن یار دید چشم ناپسنامی او را چار دید
 چار دیدن عکس شیطانی بود دیدن حق راه رحمانی بود
 هر که او خیزانده کی در کار دید هر که دید او همه اغیار دید
 کر تو نقل از مصطفی داری پا غیر یکسند هیچ کجا باشد روا
 مصطفی کشاکش که راه راست رو از دوئی بگذر پیکتائی کرو
 هست ذات حق تعالی خود یکی دو ندانم من خدا را بی شکی
 زود باشد تا تو ای رو باه نام خود بچک شیرافتی چون غلام
 زود باشد تا تو چون زینب شوی چون نداری رشته ایمان قوی
 زینب که آیه اسم دین باشد بار ضا آتشاه دین کین باشد
 نقش کینه از درون خود تراش در نه هستی تو بمعنی بت تراش
 که نثار دلب تو پاکی نثار مشک آردنت بد و زخ در گذار
 قلب خود را از کدورت پاک ساز تا ترا کرد نمازی همه نماز

پیش ذات حق نباشد و جمل	هر که حب مصطفی دارد و بدل
حب فرزندش هم دارد و بدل	مهر احمد آنکه بر دل زد و جمل
و آنکه باشد مصطفی سزاوار او	هیچ راضی نیست خود کرازار او
و ز همه یاران بد بیکانه باش	در ره دین نبی مردانه باش
دور باش از معنی محل نشین	تو بر و ارباب معنی راه بین
تا نهند لوح عرفان بر کنار	رو تو بار ویش درین صیحت بار
ز آنکه باشد علم قرآن و شکیار	رو تو علم معنی از قرآن گیر
دور باش و معنی قرآن پیار	رو تو از معنی این شتی حار
شد کلام حق از ایشان ناپدید	رو تو دوری کن ازین شتی پدید
بر خذر پیش از این شتی و غل	پن کلید جیدشان اندر بغل
کفر را گیرند و نام ایمان کنند	راه شرع مصطفی ویران کنند
رای خود در شرع نپارند و دین	شرع میگویند فراید چنین
راه خود در طور مردان است کن	و تو کار خود بپردازان است کن
دور باش از خود پسند و خود را ش	و تو با حق راست گوی و زبانش
ز آنکه میکیرد بر شوت از تو دین	و تو تراز قاضی بد دوری گزین

کویت با من اگر داری تو کار	دین ما را گیر و دین خود گذار
که تو این راه از رضای خودی	شرع در ظاهر شود بر تو قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو	شرع ظاهر را بگردان تا مگو
راه باطل هر دنیائی روی	نیت اسلام تو در معنی قوی
است دنیائی پلید و رازین	حب دنیایت سازد کم ز زن
معنی آورده کتاب حید را	پر ز رشوت کرده قاضی کید را
خود در رس ز حمت شها کنند	روز با هم علت شها کنند
تا رسد و جشند و قفی بر دام	است اندر مذمت با این حرام
خود نه آخر این حدیث مصطفی است	طالب دنیا چو یک باشد روست
ای برادر حیل شرعی میار	دست از این جیفه دنیا بدار
در نه از قول رسول هاشمی	دور کردی از طریق مردمی
قال التبی صلی الله علیه و آله	قال الذین جیفه و طالبها کلاب
جیفه دنیا چو مردار آمده	طالب آن کلب گردد ار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام	چند کردی کرد مرداری حرام
تخم نیکی کار و نیکی کن درو	تا بری از جمله دینداران کرو

کرتری تو ز مهر ذوالجلال
 من دنیا می خدارم یک بشیر
 هر چه حق گوید ز معنی بشنوم
 نجه دنیا که او بس داده است
 هر که ترک میل دنیا می بداد
 که تو چون ما ترک دنیا می کنی
 من مظهر گویم این اسرار را
 هست در وی بس عجایب شمار
 و آنکه هر مصراع او یک گوهر است
 من نه بهر تیره ز جوهر ساختم
 تا رسیدم در ولایت های عشق
 می می عشق من از جیدر بود
 این معانی ختم شد بر شام من
 شاخا من جیشک حضرت امیر مومن علیه السلام را می بینم که با یک نمشا
 مصلی نیکو خضالی مقبلی
 در طریق اهل حق صاحب دلی

ز آنکه بی در در عالم فرم
 من تو امید دارم کرد

گفت روزی مصطفی با برضی
 پیش حق احرام بسته محو بود
 در نماز استاده مستغرق شده
 ناگهان یک سائلی فریاد کرد
 گفت از بهر سر کریم لایزال
 ز آنکه دارم فقر سجد در جهان
 هیچکس از خوان تو نمیدیت
 من تو امید دارم یا امیر
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل
 بوجیه در در کوع از بهر حق
 دست جود افشاند نا که مرضی
 در کوع او کرد خود این سرور
 سائل آن تخته کوفت و زودش
 چون بدت سائل افاد آن کهن
 چون پیر گشت فارغ از نماز

در عبادت بود از بهر خدا
 گاه اندر سکر و که در صحو بود
 کشته فانی و اصل مطلق شده
 از عذاب سپهنوائی داد کرد
 تو کرم کن با من در پیش حال
 تو مرا از فقر و محتاجی برهان
 غیر از فضل تو ایت نیست
 این فقر سپنوار ادستگیر
 این سخن را اگر چه کم دیدم دلیل
 ناگهان ز سائلی پیش نطق
 داد سائل از انگشت او عطا
 داد در راه خدا انگشته
 در زیان آمد ولی با سودش
 گفت من دارم سلیمان بن
 گفت با حیدر که مستی اهل راز

این کرم خود در جهان ناید رس خود تو باشی خلق را فریاد رس
 اندرین گفت ربود آن رهنا جبرئیل آورد از حق انما
 قوله تعالى انما اولئك هم المفلحون واولئك الذين هم المفلحون
 واولئك الذين هم المفلحون واولئك الذين هم المفلحون

گفت پیغمبر باران این سخن یک رب العالمین آمد بن
 چه در کار این تحفه بداد بر همه خلق جهان فضش داد
 کشت داخل از یقین زوج قبول در ولایت با خداوند و رسول
 حاکم و میروالی خلق شد در دلا با مصطفی هم دلی شد
 هر که باشد مصطفی او را ولی پس ولی او بود مشک علی
 مصطفی چونست با دلی خدا شد علی با دلی شرح مصطفی
 غیر حق خود نیست با جدر کسی او نموده راه حق با هر کسی
 قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم انتم مع الانبياء الله و معي هم
 چون ولایت کرد در عالم ظهور دید او را موسی اندر که طوره
 بود مخفی با تمام انبیا کشته خدا هر با من آشیر خدا
 کن بجای رشته ایمان در باب شهر علم حق او شد نخست

کرده ام خستم نبوت در جهان شد بر او ختم ولایت این بیان
 بنیاد و اعتبار و نصب حضرت امیر مومنان علیه السلام بخلاف و امامت
 یک روایت خوب از مکرش کن جام از ساقی کوثر نوش کن
 نقل دارم از ثقات با صفا آنکه روزی حضرت خیر الوری
 چونکه او برکت از حج الوداع در غدیر خم مکان کرد آن مطاع
 جبرئیل از حضرت عترت رسید نزل از حضرت پیش او کشید
 پیش او از پیش حق آورید آیه یا ایها بلع ایک
 گفت ای اصحاب دارم رازها رازها را گویم ایندم بر ملا
 هر چه میگردم نهان ز اهل وعید من بگویم چونکه فرمان در رسید
 قال جلعول یا ایها آل الرسول بلع ایک من بک انکم
 تفعلوا بلع ایک و سالت

پس نمود منبر را خشد از جهاز اشتراف را خشد
 رفت بر منبر رسول از پردی بود دهر هوش در آن خبر علی
 گفت با اصحاب پیغمبر تمام این کلام خوشش داد و بانظام
 باشما ای مردمان با وفا نیستم اولی تر از نفس شما

قال انبى صلى الله عليه وسلم يا ايها الناس انى كنتم الى كبريائكم
قالوا بل يا رسول الله قال من كنتم مكرهين فلهذا عليكم مكره

جمله گفتند از طريق مهرى	تو بما از نفس ما اولى ترى
لفت هر کس را منم مولای او	پس علی مولای او باشد کفو
حیدر از فرمان رب کانیات	شد دلی بر مؤمنین و مؤمنات
هر که او در دین من باشد در دست	هر حیدر در دشمن باشد سخت
هر که آبشما امیر و پیشوا	بعد من باشد امیرش مشوا
چون مرادانی نبی از عاقلی	پس بدانی ابن عثم را دلی
چون خطاب نشه بشیخ و شاکر	روی خود بر جانب اصحاب کرد
چون که بشناسید حیدر را مقام	نعمت حق بر شما آید تمام
آورد ایمان شاه اولیا	حق شود راضی از اسلام شما
چون شمارا همه او در دل شود	آزنان دین شما کامل شود

قال الله تعالى ائینوا احکمکم بنسبکم و اتقوا الله علیکم نفیته
و رضیت لکم الاسلام

من بگویم آنچه مقصود خداست در نهان آشکارا عین است

من بگویم با تو را ز سر پوش
گر هینخواهی که دانی با دشمن
هر که را من یار جید یار دوست
دشمن او سر نمکون بر آرد
هر که را او شاد از من بود
دست او میدان کن دست من بود
هر که را او دوست مرغ دوستش
دشمنش از غضب تو بپوش
وقال علیه السلام من والاه وعاى من عاى له وانصر من نصره
واخذل من خذله والعن على من ظلمه

منال مدحی در کتب

چون پسر کرد این معنی ادا
دست خود برداشت از بهر دعا
گفت الهی دوستش را دوستگیر
دشمنش از بن بریند تیر
یا الهی دشمنش را خوار کن
منش در دوزخ اندازار کن
هر که او را یار باشد یار باش
هر که یارش نیست زو پزار باش
هر که بگذارد تو هم بگذارش
هر که بردارد تو هم بردارش
در ولایت چون علی را بر کجاست
دست او بگرفت و پیش خدایت
چون دوسر بودند از یک بن
هر دو نبودند از یک سپید بن
تحمک کجی سپان کرد از خنث
دکمت می بجان کرد او دست
گفت یا اصحاب من مقبل شوید
در بار کباد او یکدل شوید

جللی خوشحال گشت آفران در مبارکبا و کبشاده زبان
 پس عمر رخسار کشایا علی بر سر خلقان قح کردیدی لی
 هم بقول این آفر زمان کشتی آخر تو امیر مونسان
 هیچ قح قلت یا ابوالحسن مولای مولا کل معوج مومنت
 من دلامی تو بجان کردم قبول زانکه هستی این زمان نور رسول
 چون سمر را ندانمغانی بزبان من ندارم از تو این معنی نهان
 گفت با دست این مبارک بکس که شدی مولای جسد مرد وزن
 چون عمر بویگر هم اقرار کرد رویه شد هر که او انکار کرد
 باطن ایمان بارار روح از اوست باطن این همه مفتوح از اوست
 ریخت پیغمبر بکوش جسد در از محبت جللی گشتد پر
 هر که اوست را کرد ایمان برد هر که کرد انکار او خود جان برد
 تو بغفلت عمر خود صنایع مکن مشنواز منکر را نیمنعی سخن
 زانکه انکار از خدا دورت کند و ز طریق مصطفی کورت کند
 باو کی نرسد از نمودن که چه بر طریق کافران چون که چه
 اگر نکشتی راست پین رست جو پی نبودی خود براه راست تو

در دل دانا ز مسمی کنج شد
 و اندر آن یکس جوهری پرورده ام
 من کلید آن ز مظهر ساختم
 مت شهرستان علم مصطفی
 کر نبدانی تو شهر و باب را
 قال اکتبی صلی الله علیه و آله وسلم انما نیت العلم علی بابها
 مرضی و آل او یک مظهر اند
 حب ایشان را دیدیم در ضمیر
 حب ایشان دار و راه شرع رو
 حب ایشان دار و از غم شاد رو
 جان جانان آنکه اورا مصطفی
 جان جانان آنکه در دل نور از او است
 جان جانان آنکه با او اهل انیست
 جان جانان آنکه جبریل امین
 جان جانان آنکه چون روح است او
 در دل نادان معانی رنج شد
 و اندر آن یکس جوهری پرورده ام
 باب آن از مهر حیدر ساختم
 تو بمظهر کن در آخر التجا
 باب حیدر و آن شهرش مصطفی
 حیدر و او لا و از یک کوه است
 ناشوی روشنتر از مهر منیر
 تا کنی در مزرع ایمان درو
 جان ایمان ای جانان کن کرد
 خود شفیع آورده است اندر دعا
 دیده و جان نبی سرور از او است
 در بر او خلقی از امت است
 سالها بوده است با او خنشین
 در حقیقت کشتی نوح است او

جان جان آنکه دل دین از اوست
 جان جان آنکه نام او علی است
 جان جان آنکه او را قدرت است
 جان جان آنکه علم من از اوست
 جان جان مرثی باشد مرا
 جان جان کرده در جانم وطن
 بود منصور آنکه تر از افش کرد
 نقش این بظهر نذیده چکس
 مرغ جان خویش نهان داشت
 ز آنکه مقصودم معنی خود هم است
 من که عطارم ز شکب حاتم
 اسل معنی ابکم من عیان
 هست این عالم را ز غوغا و شور
 و اندران دین بیکد عقبی خراب
 هر که در دنیای دوزخ آلوده شد

صبر و آرام دل سکین از اوست
 هم انجا هر سبطین او ولی است
 هم بداند است و عین حجت است
 بلکه خود عطار و معنی هم است
 چون بدستی براه او در
 آید این دم بوی منصور نمی من
 نقش بود او خویش را نقش کرد
 دم که دار و وزن بکس نفس
 در میان جان چو جانان داشت
 هست دریائی که این کوهر در اوست
 نخل معنی از یقین آراستم
 یک از ارباب صورت شد نهان
 هر کسی دینی گرفت خود بزور
 حاصل از دینش بود آخر غدا
 او بکفگیر بلا پا لوده شد

هر که او سر ابرسجانی شفت
 هر که او با اهل معنی یار شد
 هر که او را دلی خواهد شنید
 آن یکی خانه است جای دو کمن
 هر که او را دل بصد جا نده شد
 هر که او را دیده احوال بود
 سر که ابا مصطفی ایمان بود
 هر که ابا باشد محمد پیشوا
 هر که ابا باشد کمال دانشی
 هر که اگشته سعادت یار او
 هر که اگر در سعادت رهنمون
 هر که ابا باشد سعادت بنشین
 اصلم از تون آدیشا بوجای
 گشته ام از خادمان در کش
 فخر ما دارد ملک از خادش

و حقیقت راه پانی کرم
 عارف تحقیق چون عطار شد
 دل غیر او مسمی باید برید
 تیره دل از نقش غیر او مکن
 پیش او سر از من کی نده شد
 در دو عالم کار او مهمل بود
 حبش همش در میان جان بود
 او علی را داد اند آخسر رهنا
 ایها انش بود خود پرشی
 شهسوار دین بود سر دار او
 منزل او هست فیثا بور و تون
 شد بسوی مشهد سلطان دین
 باشد م در مشهد سلطان برای
 بلکه کردی هستم از خاکش
 حو رحبت یافت راه محرشیش

دوره کعبه کنی بر خود حرج یک طوفان هشت هزاره شاد حج
قال البیہقی صلی اللہ علیہ وسلم من زلزل وادی بطون فکانت اذ بکت اللہ

مبیین مرتبه

این سخن باشد بقول مصطفی طوف او هشتاد حج دارد بها
همچو عطارم کین بندوی او مرغ روحم زایری در کوی او
فخر من این است که شهر توام خادمی سرکشته از بهر توام
فخر من خود بک و جاهت خیر را در پرده دل راه میت
است این پرده میان ما و خلق ورنه دارم ملک معنی ز پر دلق
ای ترا روی بهر من شده عالمی در روی تو حیران شده
حکایت روح صاحب لولایت و بیان آنکه کوکبا و دانشان صفای

دست و هوکما و دانشان کفر فناء و بک

یا امیر المؤمنین این بنده است از کنه کاری شده شرمند است
یا امیر المؤمنین عطار سوخت در میان آتش سحر سوخت
یا امیر المؤمنین دستم بکیر چون تو باشی دستگیرم یا امیر
پس کنی ای پادشاه آتش جان دستگیری کن ز پا افتادگان

کعبه کنی بر خود حرج
طوف او هشتاد حج دارد بها
همچو عطارم کین بندوی او
مرغ روحم زایری در کوی او
فخر من این است که شهر توام
دادمی سرکشته از بهر توام
فخر من خود بک و جاهت
خیر را در پرده دل راه میت
است این پرده میان ما و خلق
ورنه دارم ملک معنی ز پر دلق
ای ترا روی بهر من شده
عالمی در روی تو حیران شده
حکایت روح صاحب لولایت
و بیان آنکه کوکبا و دانشان
صفای

رست از جسم و تمامی جان شد او	دستگیر هر که شد نهان شد او
روح عطار از تو نایاب تر از	منظر و جوهر ز دو مان و در دار
اندر این دنیا نشان ما بود	منظر و جوهر ز کان ما بود
در سر مردان بود سودای او	اسل دل داند معنیهای او
خوشید آن بر مزد با او بگفت	اسل دل با حقایق را ز گفت
او کلستان طایر نیکو سپید	اسل دل خود ظاهرش را نیک دید
رایت معنی پایربای دار	ای شده در ملک معنی پایدار
هر چه حیوان در شاداه او کل	هست احمق و در از معنی دل
تو کجا یابی مقام معرفت	اسل دل دارند جام معرفت
آنکه در جهان است پود و تار من	اسل دل دارند ستر یا رمن
تو چه میدانی که هستی از عوام	اسل دل داند حقیقت را تمام
چون ندانستی شوی شیم خجل	اسل دل گویند را ز دل بل
همچو عطار اندر این منزل شوی	گر همینخواهی که اسل دل شوی
تا پای بسته معنی بی سبب	کن مقام و منزل سلمان طلب
بر سر او تاج سلطانی بود	هر که او را حال سلطانی بود

سچو سمان حج پنا با ذرا هیش معنی عرفان دل از شاه هیش
 تربیت نمودن بطلب هدایت بنیا انکه از کمال العظیم الامیر الله مان
 بزبان امر لایق امر تربیت تعلیم نمودن او و شفقت نمودن بر خلقی متکلمین آن
 ای پسر گویم ترا آزار خیر تا پای بهر درگاه خیر
 چند چیزی کن معنی اختیار تا دهنست جام معنی صد هزار
 اول از سر از خدا بایده ترا تا سعادت تا سر باشد ترا
 دو میان بر خلق عالم رحم کن زانکه پیغمبر ما گفت این سخن
 امر حق را تو بسی تعظیم کن خلق را کن شفقت و تعلیم کن
 امر حق چسب و مطیع شه شدن با مطیعان ولی همراه شدن
 از او لوا الامر را کنی فرمان قبول هم کنی از حق اطاعت هم رسول
 بعد از آن از جان طلب کن راه را و اندر آن به مطلب نوش راه را
 فال النبی صلی الله علیه و آله و سلم العظیم الامیر الله و الشفقت علی خلق الله
 تا که ایمانت شود محکم از او مهر او میدارد در جانت نکو
 جان خود آینه ز ما بهر شش نکو تا در آید در میان جانت او
 دیگری آن گز میان حلقه بدو گوشه کبر و درون دل تو

چون پانی ستره سر پوش بشس
 رو چو عطار و قناعت پیش کن
 ز ادرامت هر چه باشد غیر ازین
 ای برادر اسل دنیا ره بین
 تو بهر درویش عارف بهش یار
 چون به پسنی جوهر ذاتم خان
 در زبحه دل در آرم پیشمار
 هر دمی زین کو شوار عالمی است
 فکر و ذکر خویش را صفائی بسیار
 از طعام بد بهر چیز ای سپر
 نفس را از روزه اندر بند دار
 روزه میبار چون مردان مرد
 فی همین از اکل و ارباز دار
 ذکر حق باشد تمامی کار او
 در میان اهل محسنی کن حضور
 در میان عاشقان می نوش بشس
 در میان مظهر سرم اندیشه کن
 دشمنان نباشند و دارند کین
 ز آنکه پیش نذر کرامان دین
 گاه گاهی جوهرم را پیش آور
 اندر آئی در میان سالکان
 که تو میجویش رو جوهر سپار
 هر که این را گوشت دارد آدمی است
 جده نر آنکه می اندر نماز
 همچو ددکم باش خوش بزی ای سپر
 مرو را از لقمه خور سندان
 نفس خود را از همه میدار فرد
 بلکه کندارش بفکر هیچکار
 ورنه از خوردن نباشد عار او
 ز آنکه پیشانند چون دریای نور

دین دنیا را یک جو باختی	کز اهل فضل رشتناختی
تا شوی در ملک معنی جان جان	رو معانی دان شود هر خوان
و آنکسی از وی هدایت را طلب	نقطه باب ولایت را طلب
کی فرستادی رسول را خبر	کز نبیستی بعالم را خبر
اولیا را اصفیا باشد صفی	انبیا را اولیا باشد وصی
در حقیقت جمله حق مطلق اند	اولیا و انبیا لطف حق اند
تا بگوید علم معنی را یقین	انبیا را خود ولی باید بین
از حقیقت خود کجا یا حی خبر	کز تویی ایشان وی راه ای پر
روز مظهر حوی تا گوید عیان	کز نیایی تو ولی در جهان
هر چه کردند ای پسر با آن کرد	هر چه ایشان کشف اند آرزو شنو
خود بیایی آنچه مطلوب بود	تا رسی بر آنچه مقصود بود
ز آنکه میجویی بسی سرار تو	بهره کی یابی ولی زین کار تو
پیش مردان باشد او دایم خجل	هر که آزار کسی دارد بدل
خاطرت از بار غم آزاد کن	جانت از مهر علی آباد کن
مژگان نور کون خواجده نور الحسنی نور علی بن ابی طالب	

مفیات علیہ لعنہ بنی امیہ انزل انزل

<p>خواه نورى بجا سخا نه بود علم مبنى از وجودش همچو نور يك شبى در پيش من آن بحر از از احاديث نبي و از علوم كفشكوى بود خوش مار ا بهم كشمش از عرب صفين كو سخن چون امير المؤمنين آن قتل عام چون كلام الله را بر چوب ديد كه شمارا خود طبيب حاذق صد هزاران تن سر چنان شده اينچنين قتل ندانم بهر حيث گفت او با من كه كويم سترين چون كه فاروق از جهان برون شتافت رفت با او چون تو هستى خوش من</p>	<p>و ز طبريق ناقصان بگانه بود شعله ميزد مسجود كوه طور از حكايات شهنان ميكفت باز و ز حكايات شه هر مرزو بوم از مقامات صحابه شيش و كم يا ز عرب نهد و ان سم ياد كن كرد و گفت خود منم نص كلام كرد با اصحاب خود گفت و شنيد آن كلام صامت و من ناظم ذوالقهارش خوريزان شده پور بوسفیان بگور دين گيت كوش خود را سوي من ايامي مين حكم در ايام ذوالنورين يافت دايما خواهي كه باشي پيش من</p>
--	---

چو ملک شام ویران شود
 باید رفتن بشام و عدل کرد
 پس بخت خویشش شرف نشود
 او گرفت آن حکم و شد تا حد شام
 گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد
 چون شنیدند بارها آن ظلم و داد
 عاقبت از ظلم و جور آن پدید
 مردمان کردند سعی قتل او
 پور صدیق آمده با او بجنگ
 پور مالک هم بایشان بار شد
 این خبر چون پور بوسیافان رسید
 زین خبر صبح نشاطش شام شد
 پس تفحص کرد کاین غوغا که کرد
 مردمان گفتند که دفع کردند
 و آنهم در پیش حیدر رفته اند
 بر طریق قوم با مان میشود
 مال دنیا را سر سر بفل کرد
 کرد لازم حکم او بر خوب زشت
 زیر حکم آورد مردم را تمام
 بر همه ارباب دولت ظلم کرد
 او تغافل کرد و داد کس نداد
 کشت ذوالنورین گشته روز عید
 هیچکس حاضر نشد در غسل او
 بر سر او بدرها میریخت سنگ
 ز آنکه از کردار او پزار شد
 گفت و او بلا خلیفه شد شهید
 ظلم میشد کرد و بی آرام شد
 با خلیفه انجین سودا که کرد
 جمله از قهرش ز اطراف آمدند
 بر ره سلمان بود رفته اند

جمله را با او شده پخت دست
 کویا این نخل از آن باغ رست
 چون همه در پختش آمدند
 از همه راهی یک راه آمدند
 او را از شام در دم غل کرد
 هر چه بود از مال جمله بدل کرد
 ملک را حکم با عیاس داد
 بر ملک شام مشغول او گرفت
 پور سفیان شکر را عرض کرد
 هر شکریس را قی فرض کرد
 کرد شخصی را سوی حیدر روان
 گفت دارم خون چمان را طلب
 قاتلان شد پست این زمان
 تا از ایشان من کنم تحقیق آن
 پس همی کشد از هر مرد و زن
 که علی صد بار ایشان میگفت
 که باو دم کم زنید از هر کجی
 که باو دیگر عداوت میکنید
 ترک کردند آنجنایت چند روز
 گفت رو این نامه را با او رسان
 تا که کرده قتل او را بی سبب
 جانب من زدوشان بغیرت آن
 ورنه ریزد خون خلقی در جهان
 جنگلی با پور سفیان این سخن
 با همه در آشکارا و نهفت
 شسته ذوالنورین با من ملجی
 خوشتر را زود کردن میزید
 چون که بیرون رفتند دلفروز

کار خود کردند و شه حاضر نبود
 شاه هم اندر جوابات گفت
 که تو آنه قتل او داری سخن
 زود حاضر شو بر سر از حال او
 قتل او را تا سبب ظاهر شود
 چون بر او ثابت شود آنحال و کار
 از امیرالمؤمنین علی بن ابی‌سفقت
 گفت من مخفی و حاکم بر اهل شام
 گفت آندم چون علم را بر فرشت
 حکم نشیند از امیرمؤمنان
 کرد و در بین چن خلاف آن بجا
 این سخن را چون پان کرد و چنان
 گفت از من بشنوا می طایعان
 من زبانت دشمنم این سخن
 شافی نکشم ز جمع من تمام

این سخن قتل یکس ظاهر نبود
 کی شد با کرم و با هر حید جنت
 ساز و دار العدل و تحقیق بکن
 و ز عباد خلق و قیل و قال او
 هر که باشد قاتلش حاضر شود
 او قصاص آن باید دین
 پور بوسفیان جوابش گفت
 متفق باشند با من خاص و عام
 حاکم اندر شهر کی خواهم گذشت
 او فدا اندر خطایک چند آن
 کشت واقع را بر سر آن جرم
 لقمه ای نور چشمه کوفی در این
 این حکایت را که من سازم پان
 کو من گفت این معانی فهم کن
 و این سخن خاص است در عالم نه عام

عقد نفوس مصطفیٰ ناری

گفت روزی مصطفیٰ اصحاب را
 گفت او بایکد کر یاری کنسید
 چون شوم من یار تان حق یار شد
 گفت ای صدیق هستی ازین
 گفت با فاروق کی چت آید
 هر که را بایکد کر پخت بداد
 پس بنده و التور بن کشتاوی بیا
 پس باین عفو او را عقد داد
 دو بدو بایکد کر شان عقد داد
 جمله اصحاب کردند ی خروش
 گفت با او مصطفیٰ کو حال کو
 گفت ما را یا نبی المرسلین
 جنگلی کشتد با هم همنشین
 گفت ای نور و لایت در نهان
 عقد میفرمود با هم در انا
 خود به هم عهد و وفا داری کنید
 از بدیهای شما پزار شد
 در معانی بوده یار غار من
 در طریق شریع من است آمده
 پس باور کرد شان عهد داد
 کاتب دخی منی پیشم پا
 جمله را بایکد کر دادی و داد
 میشدند از صحبت هم جمله شد
 بود اندر گوشه حیدر خموش
 خود چنین ساکت چرائی ای کفو
 تا یکی شما کن اری تخمین
 من شده در گوشه شما چنین
 جبرئیل آمد بمقا کن چنان

بعد از آن گفت ای محبوب اگر
 ز آنکه حق این خد را در عرش نشین
 بسمه کرد و پان حاضر بدند
 حور یان خود جل جان نشان شدند
 پس بنی دست علی را چون کشت
 بعد از آن کشاکش و فانی رخ زخم
 قال اکتبی صلی الله علیه و آله و سلم فی الدنیا و الاخره و انت بمبرکک
 بند خود عقد اخوت را بشاه
 ای سر بر سروری پیش تو بست
 ماه و خورشید اندران خاطر بدند
 در رخ این سر دوشه حرا شدند
 صیفه عقد اخوت را بکفت
 باحو موسائیم و چون یارون بهم

هردن من موسی

پس مبارک گفت احمد شاه را
 هر دو سپهر ماه و خورشید بان شدند
 از بهنیهها کرد فرستند آهنه
 زین ولایت مرثی چون فرخست
 هر که او بد شاه مردان عقد بست
 رو تو عقد منی با ایشان در بست
 خد میسباید که بادیت بود
 کرد آن خورشید روشن ماه را
 همه چو انجم دیگران پنهان شدند
 پس مبارکبا و کفشد آهنه
 جان اصحاب نبی از رشک سخت
 زود با مان نبی فی شبهه دست
 و امن آل نبی را کیسه چست
 در جهان فی ظلم و نه کفیت بود

پور بوسفیان اگر کرد او خلاف
 تیغ ظلم او کرد سپردن از غلاف
 که خلائی کرد با شیر خدا
 بود خود آن با خدا و مصطفی
 هر که او ضد علی مرتضی است
 پشت او ضد خدا و مصطفی است
 هر که او ضد حق او کا فر است
 ضد حیدر دشمن پیغمبر است
 رو تو از اصل خدا ۲ کا ه شو
 پس برین مصطفی همراه شو
 تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مرتضی آن
 از طریق مرتضی ۲ که شوی
 چون برین مصطفی همراه شوی
 هر چه کفار کلامت و عداوت
 کوشش تشوین سخن از هر خبیث
 هر چه کفار کلامت و عداوت
 رو تو بپشت کن با ولاد رسول
 تا کند الله ایمانت قبول
 تو بجان کن آنچه گویند حیوان
 هر چه فرمایند میگرد تو بجان
 کر روی ره غیر آن جز چاه نیست
 خود و رای رای ایشان نه نیست
 چاه چسب و چاه خنجران چاه و دل
 گفت حریفی پیش چون سبیل
 آن سبیلی که زمین بر هر که تافت
 از شاعش لوحی دید و زنگیافت
 بوی و زنگ از حب آل مصطفی است
 هر که دید او سرخ روی و سر است
 ای برادر خط بقلابی بکش
 پیش قلابان فکر این غل و خشر

است ظالمی خلاف دین همه
 رسم آیین با کذا و رست باش
 راست قول مصطفی و مرضی است
 راه احمد راه حق دان بکرف
 خط کلام توحیدیت شروع
 هیچ میدانی که در عالم چه شد
 از کسی که راه حق پوشیده و رست
 رو تو بی حکم خدا کاری مکن
 هر که از دین نبی پزار شد
 هر که او در راه دین تقصیر کرد
 هر که او آید به سرا می آید
 هر که با او یار شد او یار دید
 هر چه در عالم بظا هر حاضر است
 تو بظا هر یک باش و نیک رو
 غیرت نیست با دی ای عزیز

چیست چندین رسم این آیین همه
 باش بگردی و مکن این از فاش
 غیر این هر کس که کرد او بر نجات
 راه دوزخ دان ره اصل خلاف
 نیست حاصل دیگر از اجز جزع
 این همه بدعت بعالم از که شد
 آستان دوزخ او بوسید و رست
 خویش را دضد چو مرداری مکن
 او بخس کردید و چونر دار شد
 خویشتن را در جوانی پیر کرد
 جای او باشد بهشت با صفا
 کور شد آنکو سوی اغیار دید
 تو یقین میدان که فانی آخر است
 تا باطن تو شوی معنی شنو
 کر تو پسنی ناکسی و بی تمیز

تو کناره کبیر از شهر بدان
 هست صحر او ادنی بس با حضور
 هست صحر اجای امن و با صفا
 هست صحر آنکه کل روید از او
 غیر را آنجا نباشد هیچ راه
 چون برون آئی تو از شهر بدن
 بوی حب مرضی مت کند
 خانه و شهر بدن ویران کنی
 رو کن با اهل حق جنگ و زراع
 حیف باشد خود که شیطان در جان
 رو تو از و کو شیطان و ریش
 که بصورت در و مظهر جلوه کرد
 هست پنا آنکه راه حق رود
 رو بخت کار کن با شاه حق
 ساختی یکنانه را معناد در
 رو بسجده آید و خود را وار پای
 دیده اغیار از آنجا ماند و
 هر که آمد رفت از اهل وفا
 اهل معنی نکتها گوید از او
 خار نبود در میان آن کیه
 اندر آن صحراروی پنجه شستن
 در بهشت عدن پابست کند
 هیچ کل جا در میان جان کنی
 که کنی حشر تو باشد به باع
 خود تو و سوا سی شوی این آن
 ناله پستی بانی در یک شش
 مظهر مادر دو عالم است فرد
 کور کرد آنکه او بر دق رود
 ز آنکه اعمی را نباشد راه حق
 سر سبز از دین احمد خنجر

باب یکدا نم بگفت مصطفی
ز آنکه جنت خواستی با حق کرو
ز آنکه حق دانا ز سر خلق شد
من درون جبه دیدم شاه را
کردین زنده بش تو نکردی
مذهب غیر از دلت پروان
مذهب ایشان و راه جو
من براه اهل ملت رفتم
سنت پیغمبر و ملت یکست
هست مهر شاه مردان بدلم
ناکه گفت نشاه من با من سخن
آنچه او گفته است من جو آن کنم
تو ز دین او بکن یک خانه
مای تو کنج حب او بود
کنج و مای حب او باشد ترا

تابه پستی جنت و فردوس را
رو توفاح عظیم از حق شنو
در درون جبه و هر دلی شه
از درون یابم بسویش راه را
در حقیقت مرده و ملعون شوی
در دلت نه که ز ایمان کنوان
ناکه باشد علم شرع تو نکو
بر همه اطوار سنت رفتم
راه حیدر را در اینج دکی شکلی است
قرنها این بد برشته در کلم
عیب من در این بخت تو مکن
غیر دیش را همه ویران کنم
واندر آنجا جای ده جانانه
در دو عالم مایه نیکو بود
چون نداری کنج کردی سپوا

خانه تو خانه شیطان بود	پیش تو دیو لعین رحمان بود
جامه در خانه بغض و کینه را	تیره از ظلمت شب از آینه را
هر که بر دین شه مردان برش	از جان میدان که با ایمان برش
خانه دل را از غیرت پاک کن	و آنکهی تو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک کردم زین سخن	ز آنکه دشمن را کنم از پنج و بن
من سخن از دانش او گفته ام	وز عطایش در معنی عشق ام
ورنه از عطار کی آید سخن	این معانی را بدان و فهم کن
در درون خود آتش شوقش بود	در میان جان من ذوقش بود
ای تو غافل از درون از برون	خود در افادی در این سبزگون
نذیر با غفلت دنیا احوال و کیرانف خود و نصیحت من غافلان	
ورنه من است از معنی ساختم	سحر ایمان را در او پرداختم
راه روشن ساختم از نور او	چون ندیدم تو شدی بهجور او
جان من نور و لای او گرفت	وزدو عالم خود صدای او گرفت
خاک نیشا بور از او کلز ارشد	هر که بد در خواب از او بد ارشد
من او شتم ز بهرت کل بسی	عاقبت کل بسچیدم بی خسی

ناک از کی رسد زان غنچه بو
 زانکه چنم کل از بستان او
 با تف غیبم همی آواز داد
 یک کلمه از عیب در دستم نهاد
 گفت اینم غنچه که با تو همراست
 یک کلی از بستان الله است
 ببل آرد بستان ساختند
 بعد از آنست جهانت ساختند
 اینمعانی را که تو خواهی نوشت
 هست در جمله حوران بهشت
 هیچ عاقل بر طایفه این کعبه
 جمله دارند اینمعانی نهفت
 من بخود این را انکشم در جهان
 هر چه کعبه است او بگویم معیان
 من نشان بی نشانان یا فتم
 در دل خود کج پنهان یا فتم
 سالها در این سخن جیران بدم
 و اندان دریای پایان بدم
 بوی گلزارت داغ من گرفت
 عالمی نور چراغ من گرفت
 و در بر تو از چراغم روشنی
 تا نباشی تو چون خاشاک دنی
 روشن و خندان شود از روشن دمی
 لحظه بر ریش دل کن مرهمی
 کوش کن سهراروی را همچون
 تار بافی یا بی از شیطان تن
 تن ترا ویران دنیا فی کند
 جان ترا روشن بنیادی کند
 اندر این دنیا چون بپوشوی
 از چنین تن عاقبت پیرشوی

از تن میرچه آید غیر هیچ
 هیچ چسبود هیچ میدانی تو کج
 کج باشد همیشه دوزخ یقین
 سهل باشد که تو باشی انجین
 ای برادر خویش اصفانی باز
 تا شود درهای رحمت بر تو باز
 چون شدی در راه حق تو را بین
 این سخن نقل است از سلطان دین
 بنی اسر که کشف نمودن علی علیه السلام و عین جلاوتان بودن
 آن امیری که بود در راه حق
 خوانده او علم لدنی را تمام
 گفت چون حق ابدیم در یقین
 کشت کشف من همه سرار دین
 چونکه علت یافت حق را در عیان
 دان که حق بابت در معنی نهان
 که به پسند آنچه من هم دیدم
 یکسر موبش نشنم دیده ام
 سر غنچه بر دلم گشته عیان
 که چه هست از دیده هر کس نهان
 از نهان و آشکارا حاضر
 بر زمین و آسمانها ناظر
 چون بدیدم حق نه پنجم هیچ غیر
 غیر را در این محافی نیست سیر
 من باطن دیده ام حق را یقین
 دیدم بکشت و بمن حق را بین
 من بعین عین خود حق پیشدم
 ز آن باطل بغی اندر گیرشدم

هرگز از فرمان بی سر نماند	او وجود خویش بی سر نماند
ای راه با حق راست و ایمان برد	ورنه از شمشیر من کی جان برد
داده حق بر من قدرت و افکار	تا شمشیر من جان بدینان دمار
من بغیر از حق نه پنم هیچ چیز	ز آنکه او بخشیده مارا این تیر
هر چه حق گفته است من آن کرده ام	غیر حق را جمیع ویران کرده ام
ای برادر راه حق چون شاه رو	ز آنکه او در راه حق بد پیش رو
رد چو او دین محمد را بگیر	تا شود در زینت دستگیر
ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مکتبی مشهور کردی من ظهوری	
ولایت علی در پرتگاه باز نمودن و شرح حال خود بزرگان افزودن	
شوطیع مصطفی و مرضی	ز آنکه حق گفته بقرآن شان ثنا
توشای شهبان پیوند ساز	تا شود پیوند تو با اهل ساز
جمله عالم فتنه و غوغای اوت	در همه جا منزل ما و ای اوت
او ظهوری کرد در جانم بهر	لاجرم اسرار رزم نهر نهر
موج اسرار من مکر منصوب وار	هر زمان نوعی در گیر و قرار
گاه عاشق گاه معشوق بستان	که بارض و که بعیوق بستان

گاه روشن در درون نار و شور	گاه سلطان گاه جمن گاه نور
میرد زور بد دل آگاه لطف	گاه ایمان گاه حبس گاه لطف
گاه گشته در درون جان بنان	گاه روح و که روان گاه جان
گاه کرده در درستی او ظهور	گاه عیسی گاه موسی گاه طور
گاه اندر جوش معنی همچویم	گاه طوفان گاه باران گاه نم
گاه در جگر رسول او گشته کم	گاه جام و گاه باده گاه نسیم
گاه بوده چون شبان اندر تیره	گاه کویا گاه سپنا در همه
گاه چهل اندر یقین و گاه فرج	گاه زرع و گاه درخ و گاه شرح
گاه پیر و کرده عالم را میر	گاه حبس و گاه دید و گاه عید
گاه او شاد و عالم را وزیر	گاه سلطان گاه شاه گاه میر
گاه در ملک معانی شیشه نشان	گاه کان گاه جان و که روان
گاه است از نور اعیان و لغز و ز	گاه سال گاه ماه و گاه روز
گاه کرده در دل این ظهور	گاه نطق گاه چند و گاه حور
گاه حیدر گاه شیرینی جهان	گاه راز و گاه ناز اندر عیان
گاه منصور آمده است و گاه دار	گاه کل گاه می ملت و گاه خا

کاه ذوق و کاشوق و کاه روح	کاه بوده اهل حسنی را افش
کاه آدم کاه نوح و کاه دم	کاه بر لوح محمد چون تسلیم
کاه صفت کاه رحمت کاه نام	کاه ۲۲ سوره احمد بجام
کاه ناک و کاه باغ و کاه می	کاه رفته بر سرستان که می
کاه اول کاه آتش کاه نور	کاه در کل جهان کرده ظهور
کاه با من کاه بی من کاه من	کاه در ملک معانی جان تن
اینکه من کفتم همه گفت وی است	اینکه کفار از کشتنی است
من زنی این راز با شنیدم	بلکه در عین این معانی دیده ام
کشکویم نه همه سر جانی است	اینکه افغان من از نانی است
برده چون نانی چشم من به	آن دم پروان که بر من میدید
سپه حیدر بگذر از دنیای دین	تایا و یزد از دارت نکون
حیدر از دنیا یکی در هم نداشت	تخم دین جز در زمین دل کاشت
بود او را مصطفی خوش همدی	فاطمه او را محسنی محرمی
بوده بطینش از محبوبان حق	کس نبرده در جهان شایسته
این بنم از دس ایشان برده بهر	خاک لب نشین تو در دیک نه

نهر خود پر آب کن از بحر من
 هر که با من باشد او همچون من است
 شهر من شهر امیر است ای امیر
 شهر من تون تونیشا بوسم
 خاک این ادی به از کل جهان
 همچو تکه طکوس باشد جان ملک
 ملک من دارد دو لفظ مرثی
 ملک را بر همه جا خنجر است
 چون محمد میرنشا بورش شد
 از جفا چون گشت محرقش لقب
 من از آتشی کم که خاکم نو باد
 زید سلطان از یارت کن بون
 سرخ کو بکشت چون از نده اش
 اصل من از تون معمور آمده
 است نام من محمد ای حید
 یابرون آیک زمان از شهر من
 در درون او ز معنی روزگار
 تو نداری خود ز شهر حسن
 در زمین طکوس ششم محترم
 اینمغانی رهنید ارم نهان
 چون رضا گشته در آن سلطان
 آن یکی محرق و آن دیگر رضا
 ز آنکه سلطان خراسان فخر است
 از قد و شش از زمین رنور شد
 سوخت جان بدلان از تابش
 و ایما این ملک با معمور باد
 کر تو خود دستی بمعنی رهنمون
 گشته سلطانا بد عالم بنده اش
 مولد شمس نشا بورش آمده
 شد فرید الدین لقب از اهل دین

من ز باب علم عطار آدم
 من شد م عطار و عطار آن من
 من بکمت کفتم این سرار را
 یار احمد دانم حیدر را هم
 یار صورت گریه است این با وفا
 مصطفی و مرتضی خود بی شک
 آل احمد خود همه جان منند
 در هدایت معنی ایشان یکی است
 من که گویم مدح ایشان در سخن
 خود منافق را نباشد دین دست
 از منافق ای برادر دور باش
 دان منافق را تو در دین رویه
 دان منافق را تو ز نوران زود
 ای منافق هست کردار تو نیک
 خود منافق نشین دارد در بغل

لاجرم کویای سرار آدم
 من بدم سار و سار آن من
 تاشوی یار و شناسی یار را
 یار ایشانند از حق محترم
 یار معنی بود با او مصطفی
 بوده اند صورت و معنی یکی
 خود یکی اند از بصورت ده تن اند
 کور آن کور را در این معنی شکلی است
 بر کنم بنیاد خصم از پنج و بن
 ز آنکه میزانی بود بغض سخت
 تا نکردی از رفاقت بتلاش
 چون خرنگ او شد آخر بجاه
 سالکان ایش ز خم نشکر کرد
 اسچو حجاج آمدی در تونک
 تا ز نذر رهروان نشین غل

نیش از زهرت کف بمن دوا
 تا به پستی شهد ز نوران عشق
 دین با وصل وصلی داشته
 آدم صورت نباشد آدمی
 هر که در صورت بماند بد بود
 چون کل آدم به سر او سرشت
 پس بکلم حق ملایک سجده اش
 که ترا چون حق ز کل پرورداختند
 حق با دم گفت از کندم حذر
 رو کن از کندم حذر با حق نشین
 رو تو چون حیدر مخور کندم به سر
 چون بگندم دور کردی نفس را
 یعنی از فرمان مکن تو انحراف
 چون خلا فی از تو ناکه نهند
 همچو شیطا ن کو ز امر انکار کرد
 تو روان بر خیز و زرد من پا
 بردلت یزد ز جان باران عشق
 وصل آمد هر که اصلی داشته
 کی شوند این مردم بد آدمی
 معنی آمد نیک و صورت رد بود
 وز نفخت فی من روحی شست
 جمله کردند و بداد این مرده اش
 بر همه عالم خلیفه ساختند
 تانیقی از بهشت مابدر
 تا شوی وصل تو در حق یقین
 تا به پستی در روشنیش زهر
 با جا و علم باشی آشنا
 تا نکردی مبتلا اندر خلاف
 خط عصیان بر جبین کشد
 کشت ملعون چون که استکار کرد

سره پچی هرگز از فرمان می	تا شوی در ملک حسنی محرمی
است فرمان الهی آنکه تو	تابع احمد شوی و آل او
هرگز اعلم و جیاسره بود	از یقین او تابع آن شه بود
بعد از آن آید حیا زدیک عقل	تا بگیرد از علوم عقل و نقل
علم از آدم دان که حق داده بوی	من گویم که گنج بوده است و کی
چون ز عزت خلعت آدم بداد	تاج اسرارش بر او ان بر نهاد
گفت ای جبرئیل این سه تحفه را	بر بندد آدم خاک کای ما
کوی کاین سه تحفه از حق آمده	از برای دید مطلق آمده
تا بتو باشند خود یار و ندیم	هم ترا باشند در معنی مقیم
تو باین شهر و باین نشین	تا که حاصل کرد دست الهی دین
پس نظر کرد آدم معنی در آن	دید نور عالم معنی در آن
تمشید که در نشان عقل و حیا و علم و خست و غم و محنت او را	نمیدانست که در نشان او را
گفت آدم با ملا یک در ملا	کاین سه جوهر را که آمده از خدا
عقل خا هم تا جدار من شود	علم خواهم در دلم محکم شود
حق حیا را با جبهیم خویش کرد	او نظر در حرمت او بیش کرد

منزلی کردند خود هر یک قبول
 گفت هر کس علم دارد جان بود
 هر که او بعقل باشد متقی است
 هر که را با عقل همراهی بود
 هر که را علم از معانی بوده است
 هر که را عقل و حیا همراه است
 هر که دارد عقل دین همراه است
 عقل با علم و حیا چون جمع شد
 هر که دارد عقل این دو پیروند
 رو تو از عقل و نادان کن گنار
 خود حیا عقل معانی را بود
 عقل با علم و حیا استخار شد
 از می و میخانه عشق آمد برون
 گفت با جان که پاتا بر پریم
 خیر تا با هم می معنی خوریم

شرح این معنی همی اندر سوا
 خود حیا یک شعبه از ایمان بود
 ایر ز ثنات و تپشلی از احضار
 دیدنش از ماه تا ماهی بود
 عالم و اسرار دانی بوده است
 آدم معنی دل همراه است
 خود مقام فضل منزلت است
 سینهار و شان از او چون شرح شد
 پس حیا و علم با وی بگردند
 تا چون حیوان می نباشی در قضا
 علم و عقل از حیا ظاهرا شود
 هم می و میخانه و جانانه شد
 کشت او در ملک معنی رهنمون
 خرقه تن را سر بر دریم
 پس سبوی ملک معنی ره بایم

دل باطل پاک کن آنکه درون
 ظاهر و باطن معنی پاک ساز
 که غار پاک خواهی پاک شو
 کلشن مجاز بشقش پاک دار
 شوق با از حالت مستان بود
 ای همه مشغول صورت آمده
 در نظر غیر خدا را پست کن
 تو بخوان و گوش کن آسمان
 کلبه عطار جای عاشقانست
 اهل صورت نیست اندر منزل
 من از این صورت که در قلم تمام
 من کتاب صورت خود داشته ام
 علم حال من همه عالم گرفت
 علم من در عرش و راجه اند
 علم صورت معنی ویران کند
 تا نیندازند از خانه برون
 بعد از آن اندر مساجد کن نماز
 در خانه رهند جسم خاک شو
 تا بروید کل معنی صد هزار
 جان ما از شوق او نالان بود
 جملگی محض که درت آمده
 دفتر معنی ما را دست کن
 تا پای کلبه عطار من
 و اندر او ظاهر سرور عارفانست
 گفته ایشان نباشد حاصل
 صورت معنی او دارم مقام
 چشم صورت پهن خود را بسته ام
 بلکه تار و رشته آدم گرفت
 لی که قراران دوران اند
 صد هزارت رخنه در ایمان کند

علم معنی در دل خود جای کن	علم صورت را بر پا پی کن
علم معنی عشق را دار دیوان	علم صورت عقل را دار زبان
علم معنی عالم جانها گرفت	علم صورت در زمین نادمی گرفت
علم معنی خود جفا در چشم داشت	علم صورت تخم خیل و عجب کاشت
علم معنی کرد جان را آشکار	تا دهد او را باز شهر یار
علم معنی آمد و سلطان گرفت	در درون من همه ایماں بخت
علم معنی آمد و عالم گرفت	در حقیقت کشور آدم گرفت
علم معنی آمد و جانیم داد	هر سلطان بچ درون من نهاد
علم معنی آمد و کفار شد	پیش احمد آمد و کرد ارشد
علم معنی سرفراز دین است	در دو عالم آیه تلقین است
علم معنی بادل مین را گرفت	قصه آدم یکدم باز گرفت
علم معنی عشق را در بر گرفت	رفت و کیش باقی کوثر گرفت
علم معنی آمد و احمد شنید	گفت با حیدر نبی در عین دید
علم معنی آمد و شرعش گرفت	بعد از آن از اصل و از خویش گرفت
علم معنی با محمد راز گرفت	بعد از آن با شامردان باز گرفت

علم معنی کرد در عالم ظهور
 علم معنی بود اسرار خدا
 علم معنی مصطفی را شرح داد
 علم معنی با علی همراه بود
 علم معنی را رسول الله دید
 علم معنی را که این عیار گفت
 علم معنی خود کلام الله خواند
 علم معنی کشت در بار عشق
 علم معنی را بادل عطار پیش
 علم معنی خانه دلها کرفت
 علم معنی کوش کرد جبرئیل
 علم معنی قاف تا قاف آمده
 علم معنی در درونم زد و علم
 علم معنی بود اسرار نهفت
 علم معنی فی شد و آواز کرد

بعد از آن او بر دمی را بطور
 علم معنی بود انوار هدی
 بعد از آن بامفتی با فرج داد
 خود نبی الله از آن آگاه بود
 او علی را اندر آن مسرودید
 جملگی از گفتار گفت
 بر زبان ذکر ولی الله خواند
 یافت او سر رشته اسرار عشق
 زان معانی کو هر اسرار پیش
 و اندر آنجا منزل ماوی کرفت
 هست کفار نبی الله دلیل
 ز آن همه معنی می صاف آید
 ز آن سبب بهم زخم لوح و قلم
 شاه مردش در و چاه گفت
 اهل معنی را بخود دهم از کرد

علم معنی کشکودار و بسی
 علم معنی مهدیم دار و نبی
 علم معنی دشت حیدر و یقین
 علم معنی باب اولیا
 علم معنی دان که معنی روح
 علم معنی دان ز جعفر در جهان
 علم معنی دایه صادق شناس
 علم معنی دان خاک راه باش
 هر که دارد حب و ایمان برد
 رو تو حبش در درون دل بجار
 رو تو حبش در صیقل دلالت
 راه او را جو اگر مرند نه
 از منافق دور باش او را بین
 رو تو شبهازی معنی بر آرد
 ای پسر تو روح را شبها ز کن
 خود بخواند مثل این منظر بسی
 ز آنکه آنست ستر بادار بحب
 ز آنکه او بد منظر اسرار دین
 ز آنکه او بوده است نفس مصطفی
 شهوار لو کشف خود نوح است
 ز آنکه با او بوده علم حق عیان
 پس ز علم او بنه در دین یاس
 تو محبت و دوستدار شاه باش
 ورنه ایمانش همه شیطان بود
 تا درخت نور پسنی بی شمار
 تا زوید خار غفلت از رگلت
 همچو مفتی زبان تو رنده
 که همینخواهی که باشی پاکدین
 ورنه باشی در دو عالم خوار
 نه مثال خر ملس پر و از کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفسی که فزای روح با و در عالمی یافتن

ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهاب از علوی آمده است	او شهاب سماوی آمده است
خبر مکن نفسش و بس نیاید پرت	او کند دایم برداری نشت
تو بروح خویش تن بگر که چیت	بعد از آن در معیش تنگر که گیت
دشمن بسیار دارد روح تو	یک اند او دایم بود مفتوح تو
نفس دشمن کو رسا زد روح شاه	تا روی در عالم معنی چو باد
دشمن روحش همی بخل است از	ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
دایما نفس تو باشد همچو یک	آهوان حرص را یکدگر تنگ
نفس تو چون غافل سازد حق	دایما باشی تواند رواق و حق
بهر حال کنج داری رنج و درد	خیز و فشان من خود را ز کرد
کرد شیطان یک کنه تو صد کنی	هر چه گوید او تو آهزار کنی
دیگر آنکه علم باطل و ردت	صد چو شیطان هر طرف شاکرت
سینه از جلد و شیر بود	در خیالت آنکه آن پر در بود
رو صد پی در معنی کن چون	تا شوی فارغ ز شسته اهرن

دیکرت و سوس و نخوت در سر است
 دید تو باشد جدا اندر جهان
 کرد بدعت کرد بر کردت گرفت
 هست جنت حق پریریم و خون
 هست اجابت پر از اخلاط و درد
 کرد چو سیوان تو بخوردن اضیی
 جسم خود را پاک کرد آن چو روح
 جسم چون غمرازه خود دور کن
 غیر مردن کن که حق آید درون
 در درون خانه دارم راز حق
 من سبق از مرخصی دارم بگوش
 هست از آن یک پرده پیش جبرئیل
 آسمان شده پرده انوار او
 غیر او خود نیست با عطاء هیچ
 غیر او در دل ندارم مهر کس
 انجمن شبنم تراکی در خور است
 ز آنکه منصب داری و خرج کران
 در دجسل کردی و درد گرفت
 وقت خوردن می شود شکرگون
 اندر این آلودگی خفتی و مرد
 من تو پسندارم از خود قاضی
 خویش را اندر درشتی نوح
 بعد از آنی خانه را پر نور کن
 کشت نفت در سوی آینه و سمنون
 برده ام از جمله خلقان سبق
 یک دار و آن سبق صد پرده پوش
 در درون پرده سه خلیل
 این زمین یک کردی نه هزار او
 تو ببار نام من این نام هیچ
 مصطفی باشد کو اہم این نفس

است عطار این زمان بس تمند
 سینه مجروح و پیرود در دند
 خوان انعام تو باشد در خورم
 تر سودای تو باشد در سرم
 خواهی من فضل خدا یا رحمتی
 کن بلطف خویش بهار حمتی
 ای خداوند با حق انبیا
 حق قرب و حق قدر را و یا
 کاین سخن به کن زنا محرم نهان
 ز آنکه می پسندم در آن حق را یحان
 حق عیان این شش حق شایع عشق
 است ظاهر نزد محبوبان عشق
 حق عیان این شش جمعی اهل درد
 خیر و راه غیر حق را در نورد
 حق عیان این در وجود اهل دل
 تو باش از فعل نفس خود جمل
 فعل نفس تو را تیره کند
 کیش ترسانی به بتان دین تو
 ز آنکه از نفس است کفر آئین تو
 لوده هفتاد فرقه دینت را
 از نبی شرمی بهار ای پیمیا
 رو طریق آل احمد دارد دوست
 راه را دان از نبی و از ولی
 راه ایشان تو یقین آن راه است
 تو باین راه رو کر از کاهلی
 کاهلی از جا هلی باشد ترا
 جا هلی کفر جلی باشد ترا
 من ترار اهی نمایم راه رست
 و آنکهی گویم که راه حق کجاست
 و آنکهی گویم که راه حق کجاست

آگست از دین سپهر گنم	من تیرا در راه حق رهبر گنم
خارجی را همچو یک کرمان گنم	من تیرا در راه حق خندان گنم
ناگنی در عالم معنی ظهور	من تیرا راهی نمایم همچو نور
نوسم خطا رکن این قول	من تیرا راهی نمایم از رسول
بعد من هم عارفی گوید بروم	من تیرا راهی نمایم در علوم
کرناشد اعتقادات ثبوت	من تیرا راهی نمایم از است
سبیر در راه او کر مصلی	من تیرا راهی نمایم از ولی
اوش عشق و آخورد و سوز	من تیرا راهی نمایم همچو روز
تو بر آن ره رو بختان النعم	من تیرا راهی نمایم از عظیم
پی از آن در ملک معنی رده آ	اینچنین ره سالکان هر کرده آ
این حقیقت را همه از حق شنید	اینچنین ره را نبی الله دید
راه ایشان کبر و حق را کن سجود	مصطفی ره را بختندان نمود
ورنه اندر کور بی تلقین شوی	راه ایشان کبر و حق هر شوی
از محبان بهش و کینت ترک کن	راه ایشان کبر و دینت ترک کن
در ره معنی همه باطن شوی	راه ایشان کبر تا این شوی

راه پیشین گیرد و دجنت داری زانکه جنت باشد پیش این اسرای
 راه پیشین گیرد و بهمان نشین زانکه مسلمان بوده اند و عینین
 کر روی این به بنزلهای رسی ورنه کی در معنی دلپهارسی
 کر روی این به مسلمان گویت فیض یار از نور ایمان گویت
 کر روی این به تو نامی شوی ورنه چون شیطان بد نامی شوی
 کر روی این به دلت رشک د بعد از آن چشم تو بکشمش شود
 کر روی این به محبت بایت و ز دل عطا رحمت بایت
 کر روی این به دامن شاه گیر بعد از آن دست یکی همراه گیر
 کر روی این به ز سبیل گذشت از مراد خویش بر باید گذشت
 کر روی این به بسرازی رسی خود بکنج خانه یاری رسی
 کر روی این به تو فردرزد شو در میان اهل معنی مرد شو
 کر روی این به تو مار یاکن روح مار از دعائی شاد کن
 کر روی این به ابا عطا رباش بحر لطف و مظهر انوار باش
 رو تو این به اعلیٰ اوان نام تا که گردد درین سلامت تمام
 قصه شیخ متقی بلخی و وارثان الشیخ بنیامین بن بقا ماکم صومعه

کر روی این به دامن شاه گیر
 کر روی این به ز سبیل گذشت
 کر روی این به بسرازی رسی
 کر روی این به تو فردرزد شو
 کر روی این به تو مار یاکن
 کر روی این به ابا عطا رباش
 رو تو این به اعلیٰ اوان نام

کافر علی و منصور و جلال و شمس و انکه اشنا بشکار از او باشند
 مینمایند و بیگانه اشنا نمیشوند

بود او مشهور از اهل صفا	بود شیخی جابد و بس پارسا
غیر حق را رفته بود از خان پاک	داده او را معرفت یزدان پاک
خوانده اشیر و لایبی حق شفیق	نام او را با تو گویم ای فریق
شرع احمد را نهان از خلق دید	بود او در عصر بارون الرشید
تا بگوید سر اسرار خدا	رفت روزی نهی دهاون در خلا
آنچه دیده بود خود گوید عیان	در خلاف و آشکارا و نهان
گفت هستی در زمانه مرد رستا	چون بید او را خلیفه عذر خوا
نیست نه تو پیش من نهان	ز اهدی مثلت ندانم در جهان
من بزد خویش عابد نیستم	شیخ با او گفت زاهد نیستم
زدهم از دید طاعت باشدش	زاهد است آنکس طاعت باشدش
آخرت رحبته پیدا کرده ام	من بزرگ دید دنیا کرده ام
ز آنکه داری ملک دنیا در گین	زاهد دنیا توئی ای ملکین
آبروی آخرت را برده	خود باین دنیا قناعت کرده

من بهر حالی قناعت میکنم
 چونکه مار و نایمن شنیده از او
 گفت پس ایشان پندی ده مرا
 شیخ گفتشاقی را با خوشی غافل
 تا پاری صدق بر کفار حق
 هر چه حق فرموده باشد آن کنی
 دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
 ورنه عمر خویش ضایع میکنی
 دیگر آنکه جای حیدر جایست
 بود علم و فضل در ذات علی
 او دل از شرع نبی پر نور کرد
 حق تعالی ذوالقهار شرح بداد
 شرح احمد را رواج از تیغ داد
 تو مخالف را چو آتش منع کن
 داد مظلومان ز ظالم و پستان

وصل او خواهم که طاعت میکنم
 آه سردی خوش آید در از کلو
 تا شوم دل سرد از این محنت سرا
 بعد از آن بای صدیقان شانه
 از کلام مصطفی خوانی در حق
 غیر حق را در جهان ویران کنی
 که تو داری از علوم دین نشان
 خویش را از غلده مانع میکنی
 مسند عتبت بریز پایت است
 خود حیا و خود ظاهر ز آن ولی
 و ز شجاعت کفر را مقهور کرد
 و مسم او در جان پیدایان فساد
 پیش تیغ او خواجه سر نهاد
 اصل شیر را بکن از تیغ و بن
 غیر را محرم مکن در این و آن

در نه باشی حاکی غافل بهر
 حق تعالی سر نمکون اندازد
 تو طریق عدل را بنیاد کن
 رو به پیش موسی کاظم بحلم
 رو به پیش موسی کاظم بحرف
 رو به پیش موسی کاظم که او
 رو به پیش موسی کاظم بین
 رو بر موسی کاظم عذر خوا
 تو به پیش کاظم از مضور پرس
 رو تو از آل نبی هست طلب
 رو تو کفر خویش از خود دور کن
 تو بدرویشان کبر کفر دان
 تو کن راه کبر از راه بدان
 پند های من یعنی کوشش کن
 چونکه بارون این سخنهار شنید
 عاقبت ظلمت بگریه شهر
 خود چیدانی که چون انداخت
 عالمی از عدل خود آباد کن
 زانکه او باشد بمعنی کان علم
 جان خود را در ره او ساز صرف
 هست نقد احمد و جبرنگو
 در جمالش نور از حق یقین
 زانکه تو منصور را کردی تباه
 حالتستان حق از طور پرس
 زانکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پر نور کن
 زانکه ایشانند شاه و نشانشان
 ریز در آتش علوم جاها و جان
 لب ز ذکر خیر حق خاموش کن
 نعره زد و گفت با خود کای شایید

در جهان این تخم را کی گاشتی
 حیف و فقی از جوانان دیده سیر
 حیف کردی گشتی این منصور را
 از چنینس حالت بی بدل شد او
 بعد از آن نزد یک کاظم شد شب
 من اینم دست از تو غافل بدم
 من تراد انم خلیفه از یقین
 من تراد انم امام سرانام
 من تراد انم معنی پیشوا
 مردمان جمله بقصد تو بدند
 ز آنکه منصور از محبت تو بود
 پنج سال است اینک غیبت میکند
 پیش من گویند هر شب تاسحر
 دیگر آنکه چون بروی آید پیش
 روی موی خود بمالد بر زمین

حیف و فاتی که ضایع داشتی
 حکما راندی نکردی هیچ خبر
 گوش کردی حرف اهل زور را
 از مرشد دیده اندر کل شد او
 گفت از من چه میخواهی طلب
 بلکه خود در علم زمین جاہل بدم
 ز آنکه هستی نقد خیر المرسلین
 ز آنکه داری شربت کوثر بجام
 ز آنکه هستی در هدایت مقتدا
 دشمن منصور بهر تو شدند
 بود او در پیشین کاہت سجود
 کشتن منصور بدعت میکند
 پیش کاظم می نهند حلاج سر
 سر نهند بر آستان صد بارش
 سجده باید کرد حق را اینچنین

من بشان کفتم این خج و باک نیست
 من شنیدم یک سخن از باخج شیش
 گفت در ایام صادق روز عید
 چند جابرستانش سر نهاد
 من چکوم خود بکحلج این مان
 بود این معنی میان ما و خلق
 از قیسمان جمعی حاضر شدند
 جمله فتوایان بخشید شد
 اندر این معنی گناه من نبود
 من بعد رستاده ام در پیش تو
 از سر این جرم ایشه در گذار
 پس زبان بکشد آن سلطان
 یک اندم عفو کردم جسم تو
 بعد از این با اهل دین ریش
 پیش ما در پیش باشد پادشاه

این خلاف شرع و از ادراک نیست
 کفتم صد بار با اصحاب خج شیش
 شیخ بطامی به پیش او دویید
 این حکایت از پدر دارم پیاد
 زیرا که این کردند مردان در جهان
 بعد از آن نیستند انا کجی نزدیک
 بر حدیث قول او ناظر شدند
 خود ز خون او گلستان گاشد
 از چنین کشتن نیاید هیچ سود
 خود نکردم من محبتی این نگو
 عفو نمابر من مسکین زاده
 کفتم در باطن توئی با من یکمین
 زیرا که این اقرار پاشد نگو
 اهل دل را همچون همراز باش
 پیش ما در پیش باشد در پناه

پیش ما کنه بدان در سینه	پیش ما نبود عذاب و کینه
پیش ما باشد معافی در بیان	پیش ما باشد معافی در بیان
پیش ما باشد معافی کلام	پیش ما باشد ملایک صبح و شام
پیش ما باشد همه انوار غیب	پیش ما باشد همه اسرار غیب
پیش ما باشد مقام اولیا	پیش ما باشد کتاب نبیا
پیش ما دان آشکارا و نهان	پیش ما جوهر چه شد در جهان
پیش ما باشد طریق بهری	پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد کرامات ولی	پیش ما باشد مقامات ولی
پیش ما باشد فراغهای عشق	پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشند حور اکف زده	پیش ما باشد ملایک صف زده
پیش ما جا کرده جبریل امین	پیش ما باشد کرام الکائین
پیش آتش خویش را پنجه خویش بد	چونکه ما را رون اینمعانی رشید
مستی خود را به پیش سوخته	چشم خود را بر زمین او دوخته
ز آنکه او منصور را کرده شهید	خود ز چشم او همه خون میچکد
ز آنکه ما منصور او بد کرده بود	او به پیش شاه از خود رفته بود

بعد از آن کفش که یا خبیر الالم
 یک قیقع دارم از تو یا امام
 دیگری آنکه بگو منصور را
 من همی رسم که دیرانم کند
 من همی رسم که از تخم کشند
 یا امام دین بده آید من
 پس امام آنکه نظر بروی فکند
 این زمان کشتی خلاص از بند او
 که با خلاص آوری روئی با
 و همیشه تو بکین باشی چنین
 که شوی پیوند مادر رشته
 رشته مانند در سلسله است
 رشته ما پنجهان آخ انجالت
 رشته ما آدم و نوح است و هود
 رشته ما بارگاه اولیات

در دو عالم بوده تو محترم
 آنکه از این بنده شتان اشقام
 تا کند رجوش در کربا من صفا
 بی نجاح و نسل و پجانم کند
 بر سر دار بلا سخم کشند
 رحم کن بر محنت جاوید من
 گفت او افکنده توت در کند
 عاقبت خواهی شن ترسند او
 در عذاب آخسته نکردی بتلا
 مرتد روی زمینی در یقین
 بعد از این پیدا کنی سر رشته
 رشته ما قافله در قافله است
 رشته ما کارگاه لامکانت
 رشته ما نسل ابراهیم بود
 رشته ما در مقام قل کفایت

رشته ما از نبی الله بود
 رشته ما با علی پیونید شد
 رشته ما در ان حسن که حسین
 رشته ما در ملکین حاذق بود
 رشته ما داده عالم را نظام
 که تو میخواستی که کردی رستگار
 از آنکه ما هستیم بی روی و ریا
 هر که با ما نیک شنید که شود
 و آنکه با ما از حد گردید بد
 گفت ما را با امام اهتقین
 بستم آخر با شما را انگونه عهد
 در حق تو قول دشمن نشنوم
 لغت امش که چنین باشی مقیم
 در بقول خصم خواهی کرد پیغم
 من که فتم حجت بر تو این زمان
 از ولایتش عجب دل آگاه بود
 رشته ما با ولی در بند شد
 رشته ما در ان علی بنو عین
 آنکه او در ملکین حاذق بود
 ختم این رشته بهمدی شد تمام
 در ولایتی ما تو شک میار
 نخل باغ مصطفی و مرعشی
 در میان حور عین دلجو شود
 مالک و زخ سویی خوش گشت
 چند جانم را بسوزی ز این
 که کنم در دوستی بسیار جد
 خصم را از پیچ و از بن برکنم
 ایمنی از محنت فقر و جسم
 کی دهندت جای خجالت نعیم
 که شنودیستی آخر در امان

در بقول مکران کردی نو کار در سقر باشد مقامت پادار
 از می دنیا نکردی مست تو دین و دنیا را رده از دست تو
 نمیشد مرا فزاید خاموشی و کوشش گریه کنی استای و بکجه بوی خوش
 و زان و بیای استعدای جلی مستعدا

پادشاهی بود احمد نام او رونق اسلام در ایام او
 بودشاهی عادل و فضل داد خاص و عام دهرش پدید آمد
 در زمان او همه اهل علوم شادمان بودند در هر روز و بوم
 هر دم در دل درویش بود بود دایم پیش حق اندر سجود
 دایما منجوت از حق یکسر داد وی را حق تعالی یک کمر
 کوهری از صلب او موجودش و آنکه او را عابد و معبودش
 قابل بر عاقل و بسیار دان دشت استعداد و شد بر آردان
 چون بکجه چارده اندر رسید خود پدر او را و را بجان می پرورید
 یوسف اندر حسن و او در نفس دیدن او خلق را میشد هوس
 عشق او در جلد دلها نشیبت توبه ارباب تقوی را شکست
 خلق از عشقش ز قید عقل رست در هوایش گشت خلقی بت پرست

عرض میکرد بروی کنج و مال
 گفت بایم رنج من از عرض کنج
 چون بدیدنش کیخسرو نشان
 گفت یارب این نعیم خد را
 مقتدائی کو دلیل حق بود
 او بدین مصطفی محکم بود
 مدتی در این بوسه افروده بود
 عاقبت گفتش یکی مقبول راه
 هست روشن ملک تو از نطق او
 فاضل و سرافراز بجاری افش
 شاه مردی را بنزد خویش خواند
 از من بپدل بر صاحب دلی
 رفت آمد و سخن باراه گفت
 گفتش: اکنون شنید آمد ز دور
 پس یکی آمد بنزد شاه گفت
 او از آن میبودد ایم در طلال
 کنج معنی بایم فی کنج رنج
 آن پسر استعدای آنچنان
 رسنما شود سوی مردی مقتدا
 در ره حق رهبر مطلق بود
 در طریق مرلشی محرم بود
 کی زمانی زین طلب آسوده بود
 هست مردی عارف اندر ملک شاه
 از همه دنیا بجای آورده رو
 بر همه ستم معانی عارفی
 گفت عرض بندگی بایدرسان
 گوئم دارد ذوق تو یک مقبلی
 پیش عارف شد سخن از شکفت
 اهل راکی بود در سر غرور
 میرسد سلطان معنی در نهفت

شه با استقبال او پروان دید
 شاه چون درویش را در بر گرفت
 بردش از سر سوی خلوتگاه خویش
 شه بجای آوردش کمر مقدس
 گفت فرزندی مرا حق داده است
 در دل او میل دنیا نیست
 آرزو دارم که باشد پیش تو
 کشف سحر اربعین پیدا کند
 کرد آتش چون سخن شه با حکیم
 دید چون درویش آن خلوت و دفا
 داده اند او را بسوی منی غیب
 گشته او واقف بسوی سراسرین
 حق عطا داده است او را علم و حلم
 شاه چون شنید از پیر این سخن
 هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم

در پس او زمینی نور دید
 خدمت مردان حق از سر گرفت
 با بگوید سوی معنی راه خویش
 ساخت در از معانی محشرش
 در دیش کنج جانا نهاده است
 در سرش از آرزوهای نیست
 بهره یابد از طریق و کیش تو
 رو بعبقری پشت برد دنیا کند
 خواند آن فرزند را پیش سلیم
 گفت در باطن بود او را صفا
 چون که در دیش نبوده هیچ غیب
 در معارف میشود او مؤتمن
 صاف از در و جهالت شد بعلم
 گفت با درویش کی بر کهن
 هم تو درویش تو دیندار و سلیم

لطف فرما از ره جسر و داد
 علم دین معرفت تسلیم کن
 تا شود در خدمت ای بارجمند
 از پدر و کوشش قبول آید پیراه
 آنچه هست از دانش حق پیش من
 یکبار یاد آید خود دور شد
 ستر حق گفتن در آستان بود
 ستر حق گفتن با دنیو بود
 ستر حق را من بگویم پایدار
 گفت سلطان کی بر حجت بنشین
 اگر چه باشد علم معنی خود نهان
 ز آنکه با ستر خدا ظاهر کنیم
 آنچه حق گفته است تو با او بگو
 عارف آن شهزاده را با خویش بد
 علم دین و علم حسنی خواند و دید
 این پسر را از کرم باش دانست
 کوشش او بر کوهر تعظیم کن
 از معارف و حقایق بهره
 گفت ادب باشد خود او را عذر خوا
 من با و خواهم رسانم بی سخن
 ز آرزوهای جهان محذور شد
 در دل او کر مکان آن بود
 کر بر از حق دشمن را خو بود
 ز او همی رسم که کرد آشکار
 کس نباشد با تو در معنی کلین
 تو مکن ستر خدا را از و حیان
 پشت اهل فضل را حاضر کنیم
 غیر حق را تو مکن خود جستجو
 مدتی شهزاده پیش جان سپرد
 جمله کلمات حقایق را بچید

گشت حاضر بر تمام علم قال
گفت با استاد کی کنج علوم
چیت کار من که کردم غیبان
گفت دو چیز است کارت ای مرید
کردانی پیشگی وصل شوی
کردانی این دو معنی را درست
کردانی محرم دلباش شوی
گفت بر کونکته سر بسته را
پیر گفت ای نکته دان نیز نهوش
آنچه مقصود است در علم آن بدان
غیر از محرم بدان اندر سخن
غیر از این گفت و بیراهتی مرد
شاهزاده چون کلام او شنید
چونکه او را وقت خاموشی رسید
دم فرو بست و درین محکم ستاد

گشت آگاه از طریق اهل حال
نیت مثلت عارفی در مرز و بوم
تا که من ثابت قدم کردم در آن
تا شوی تو کنج معنی اکلید
در میان عاشقان مقبل شوی
ملکات سراسر شاهای آنست
در وجود خوشی تن یکتا شوی
شربت فرمای این بخت را
دو سخن گویم بگیر آرزو بکوش
بعد از آن خاموش باش و زبان
یادگیر این نکته را ایندم ز من
بعد از این دفتر بکلی در نورد
بدانی در علم محبتی مزید
گشت خاموش و کردم کشید
مهر سراسر خدا بر لب نهاد

شاه چون در یافت خاموشی آن
 هر چه گفت او را جواب آید داد
 اهل ساز و اهل جشن اهل علوم
 تا شود از صحبت این جمله شاد
 این همه حاضر شد و سودی نداشت
 بعد از آن شخصی غرایم خوانید
 من غرایم خوانم و در وی دم
 زان غرایم کم نشد هر دم عشق
 شاه عاثر گشت در احوال او
 رفت پیش پیر او نشاء گفت
 هر چه میگوئی ز تو می شنود
 رحم کن بر جان من ای پیر
 خود بفرما تا سخن گوید بمن
 گفت پیر راه باشد جهان
 سیر و مایش هر سویی زده هر

گشت آشفته ز بهوشی آن
 شاه از این حالت بسی شد نامراد
 جللی کردند پیش او هجوم
 وزیرشانی شود او را کشاد
 درد او زین هیچ بهبودی نداشت
 گفت او را سایه دیوان رسید
 نیک کرد و شد شاه عالم
 خود غرایم خوان باشد مرد عشق
 ماند سرگردان عجب در حال او
 شد من خاک درت از دیده فرست
 غیر روی تو بکس نمی ننهد
 کوی با او تا کند در من نگاه
 بعد از آن در جان من کمر دامن
 صبر کن تا حال او گردد عیان
 تا به پسند جللی آثار شهر

چون عجبایب پند او گوید سخن
 کرد آتش نهاده را آتش سوار
 پیشتر میراند آتشاه وید
 سوی آن خنجر و این شتابند
 چون گرفتارش فاداندر ملا
 گفت ای کشته مقیم میشه تو
 کرد تو خود خاموش بودی چنین
 خود نبود این فوق خاموشی ترا
 این زمان کردی دل خود را کباب
 تو ز گفت خود شدی در دام و بند
 از زبان خود فادای در رسن
 هر زبان پنی تو مت او از زبان
 شنید این نکته آرزاده را
 چون سخن گفتن شنید او از ولد
 گفت فادای هر چه بستم ای که
 ستر این معنی من این فهم کن
 سیر میکردند در هر مرغزار
 ناکمان در آج بانگی در کشید
 چون طلب کردند او را یافتند
 دید چون شهزاده آن قراج
 چونکه خاموشی نکردی میشه تو
 دشت میشه بدتر از یرنگین
 او فادای لاجرم اندر ملا
 چون بدادی تو جواب ناصواب
 از سخن گفتن فادای در کند
 خود زبان تو بود در دست
 باشد اندر پیش من این عریان
 قصه در آج و آن شهزاده را
 کردشگر خالق و در صمد
 هست لطف جمله اشیا را پناه

پس گفت آنش بفرزند عزیز
 چون در این مدت چنین مصیبتی
 حال خود را کوی با من بپرس
 شاهزاده چون نداد او را جواب
 خلق میگردند با نطق چنان
 شاه گفتا کوی با من یک سخن
 که نکوئی تو سخن با من بلند
 پس کشاد و ارشدم درج با کبر
 گفته استادم برین کا در جهان
 هست خاموشی ربانی از همه
 هست خاموشی همه زانگی
 هست خامش بی وضع خدا
 هست خامش از همه غوغا خلایک
 هست خاموشی بره مردان اه
 هست خاموشی طریق ادبیا

کاری تمامی گشته خود مختل و تمیز
 شکر کاین ساعت چنین کوشیدی
 تا که کرد و کشف بر من این خبر
 باز شاه اندر پست او قیاد
 قصه دراج را با شاه عیان
 این دل آشفته ام را شاد کن
 خویش را در خاک و خون ایمن کند
 گفت که کفار کم یا بهم مثر
 کس را ناکفتن ندید آخر زیان
 عاقبت پستی جدائی از همه
 کرچه باشد ظاهرش دیوانگی
 در همه معنی بود او مقتدا
 فارغ است از گفتگوی عام و خاص
 این معانی کس اندر غیر شاه
 شاه این قول باشند انبیا

قال النبي صلى الله عليه وسلم من سمع مني فحج حجة نبي الله
 هست خواشوی نشان اهل راز
 باشم دایم از خوشی در گذار
 هست خواشوی عیار از بهر شوق
 اینهمه معنی من پیدا از او
 هست خواشوی بیان و دوست
 نیست کرد و جمله قیل و قال تو
 هست خواشوی با حسن حال تو
 هست خواشوی به از گفتن بسی
 هست خواشوی معنی و در دمن
 هست خواشوی میان ما و پیر
 هست خواشوی طریق اهل راه
 هست خواشوی چراغ جان جان
 هست خواشوی بیان روح و تن
 هست خواشوی نعیم و خلد و حور
 هست خواشوی مراد پرش او
 هست خواشوی بحق و اصل شدن
 هست خواشوی همه در ملک دوست
 هست خواشوی من بسمت منجی صلی الله علیه و آله
 هست خواشوی زبان شکر عشق
 اینهمه معنی من پیدا از او
 هست خواشوی با حسن حال تو
 هست خواشوی به از گفتن بسی
 هست خواشوی معنی و در دمن
 هست خواشوی میان ما و پیر
 هست خواشوی طریق اهل راه
 هست خواشوی چراغ جان جان
 هست خواشوی بیان روح و تن
 هست خواشوی نعیم و خلد و حور
 هست خواشوی مراد پرش او
 هست خواشوی بحق و اصل شدن
 هست خواشوی همه در ملک دوست
 هست خواشوی من بسمت منجی صلی الله علیه و آله

رو تو خواشوشی گزین چو چاربان
 تا نیفتی در میان قاسمیان
 رو تو خواشوشی بجواز عاقبت
 چون قفا خواهی شدن در عاقبت
 رو تو خواشوشی گزین در راه اند
 تا که باشد روز موت آبرو
 رو تو خواشوشی گزین بایاداد
 بر زبان جزبند ذکر او چری مگو
 رو بگوستان بهین شما و دل
 طعمه موران شده در زیر گل
 سر شده خاک و زبان ناکو شده
 خویش را ز آلاش اول ناک کن
 بعد از آن خاموش شو در کش زبان
 خورشید و افق ز سر نهان
 من بجن خواهم که گویم آشکار
 من ز گفتن شرم دارم پیش کس
 من چگویم ستم منظر این زمان
 من ز گفتن شرم دارم پیش کس
 ختم کن عطار و سر کس شب
 ختم عطار و در معنی بایست
 حکایت بوی سبیل تشبیه کن آنکه افتد بر پیری باید که غمزدن
 در کسی و عالم هستی کی داشتی

بود در ملک بنجارا عابدی
 او بزرگ عالمان ملک بود
 از بنجارا مثل او کس بر نجات
 زهد او مشهور بداند در جهان
 در هدایت او امام عصر بود
 او مرید سجد و اندازه داشت
 بود محرم پیش آن مرد خدا
 یک پسر بود از جهان برآز را
 ناکه او را دیو شہوت راه زد
 دید او را ناکه آن یک مستری
 شمع اشک برفت و کردش بندیش
 چون پدر بشید آفتاب و صدا
 رفت پیش آن بزرگ دین گفت
 این چنین حالی به پیشم آمده
 خانه من شد خراب و دل کباب
 داشت دایم جاکنج مسجدی
 بود دایم در رکوع و در سجود
 پیش او بایست یقین از اولیات
 نام آنست ابن فضل آمد بدان
 عالمی بر آستانش حیره بود
 تخم معنی در همه دلهای بکاشت
 در محل خوف و هنگام رجا
 که باو کردی دکان خود را
 کشت ظاهرا از آن پسر کی فصل بد
 در میان کار به باد مستری
 کشت آخر دمل درینه ریش
 گفت این دردم ندارد خود دوا
 این سخن را از تو چون ساز نهفت
 خنجر بی رحمان ریشم آمده
 کشته خواهد گسر بر کو جواب

در پیش او دایم جاکنج مسجدی
 بود دایم در رکوع و در سجود

چاره درد دلم را این زمان
از کرم بفرست کن اورا خلاص
شیخ کفاحسوس و ان بازم بود
اینجکایه دخی آید ز من
در زمان باشد شفاعت مانکو
رفت آن بز از چون بشد ناسید
گفت پس بنویس با ملک سلام
و آنکسی بنویس که خود زان ما
نوموز نشیخ و وزخ هر زمان
گفت آنغابد چه میگوید من
مالک دفرخ بود در پیش حق
کی تو انم کرد من حکمی چنین
هر که را خواهد بسوزد دمدم
خواهم پس کفاح خود نهضافم بده
صحبت من با تو از بهر حدت

رحم کن بر این فقیر ناتوان
ز آنکه حکمت هست بر هر عام و خاص
هیچکس را در زنا کس کشفه نیک
ز آنکه خود ارشع دورا این سخن
من نخواهم این شفاعت را از او
کاغذی آور پیش آن وحید
ز آنکه باشد جمله را آنجا مقام
که شفاعت میکنی اورا روست
دار اورا از عذاب اندر امان
دان که بس از عقل دور است سخن
کی تو انم داد او را من سبق
ز آنکه او دارد درونی آتشین
هست او خود قاضی هر پیش و کم
ز آنکه هستی عابد بر خلق مه
درد و عالم زان پس من روست

اندر این دنیا چنین بیاضی
 چون نیائی تو بد نیایم بکار
 حال او قاتم در این دنیا خراب
 چون در این دنیا چنین تو مغلسی
 یک زمانی آن بزرگ با وفا
 راست میگوید بشیم این سخن
 خدمت را اوز روی صدق کرد
 در طریق عارفان بود چنین
 پس روانی خات آن دانی وقت
 گفت جرئت را بخش ای نیکوای
 گفت ای کرده پیرت خاکبوس
 من بخشیدم همه جرئتش بتو
 یک در شرع این کجا باشد روا
 گفت قاضی ابجوی و کن روان
 پس سپرد پیش آرند از صلاح

و اندر آن عالم نباشد واهی
 پس مرا زین پس کار خود گذار
 و اندر آن دنیا همه چشم غدا
 تو بعضی کی بغیر آدم رسی
 سر پیش افکند و کف ای منوا
 حق نعمت دارد و حق کهن
 رفت از رسم همه خاک کرد
 کوباند در چنین محنت خرن
 رفت پیش عالم و دارای وقت
 تو گذار این داور را با خدا
 ای برایوان شریعت برده گوس
 ز آنکه او دارد به پشت آبرو
 که چنین ظلمی شود خود بر ملا
 تا رضا بستاند از دختر خان
 تا به بند دهد و را با هم نکاح

رفت قاضی از آن شنید
 روز آن بزرگ چون در عهد
 این سبب اگر قاضی فلاح
 بخت خیر را در راه نکاح
 هر که در راه آید از او

هر که دارد در میان خلق راه	خاطر در ویش را دارد نگاه
هر که در ابرو تو حق خدمتی	تا توان گذارش اندر محنتی
هر که دارد با تو حق معرفت	باش با او در طریقت صفت
هر که خدمت پیش می نامیکند	بهر نفع دین و دنیا میکند
هر که او از دین و دنیا غافل است	خدمت او را جسم نچاصل است
خدمت آن کن که آزادت کند	راه آنکس را که او شادت کند
هر که در دنیا و دین مغسول و	هیچ عاقل کی بد نباش رود
ای سپرده باطن خود را صفا	هر چه میجویی بجو از مصطفی
تو ز آل مصطفی بهمت طلب	تا دهند هر دو عالم بی سب
حب آل مصطفی در دل گیر	تا بگردی در دو عالم هر
مهر عظمی و وصیت نموی	بمسابعت نبی و ولی و تنبیه غفلت
حب ایشان کبریا میرجوی	دین و ایمان تو زان کرد قوی
حب ایشان کبر و با پاکان	باش قایم در ره شان دین
با محبتان تو مجوز از دل	تا بگردی پیش شاه من مخلص
و آنکه او از دل هرگز نکند	دل غار آنکه کرد از ار مرد

جاهدان را تیغ راند و کشت زار
 بود آن شه قدرت و صنع آله
 بود شاهم شمع خورشید جلال
 اوست نهان را تمامی رسنا
 اوست بر کل جهان مادی حق
 هر کسی دارد تو آلا با کسی
 هر کسی دارد بشی التجا
 هر کسی دارد هدیه جهان
 هر کسی باشد امیری شیخ و پیر
 هر کسی بایتر خود دهره شدند
 هر کسی بانی گرفته از کرم
 کشت هر کس را زبایار نهفت
 هر کسی دمی نهاده در جهان
 راه پیران طریق کمری است
 هر کسی کو بغض شاه ماکر کشت

دارد آن شه دین احمد برقرار
 این معانی هست و ششتر ز ماه
 کشت از آن غنچه رشید روشن ببال
 اوست جن و انس خود مقتدا
 زور سد جان مجتبان را سبق
 من تو آلا کرده ام با او بسی
 میکنم من التجا با مصطفی
 من ندارم غیر حیدر را عیان
 من ندارم غیر حیدر را امیر
 در طریق پیر خود کمره شدند
 باب او دارم ندارم هیچ کم
 ستره حق را در بازار کفست
 تا داشت ابلهی در دوشان
 روشن آن ره نشان ابلهی است
 صد هزاران لغت حق او شغف

هر که دارد بغض آل مصطفی
 مشک او خسته و زخ میافت
 هر که دارد بغض مقصود جهان
 در همه مذمت تو او را کوردان
 هر که دارد بغض ارباب قبول
 مشک سپهر گشت از وی قبول
 هر که بغض شتر و شیر داشت
 بر سرش حق مالک و زخ نکاشت
 هر که بغض شاه و اولادش داشت
 مالک و زخ بسی شادش گرفت
 هر که بغض اولیا را و رشت
 کی کند در راه معنی او شمش
 هر که بغض مرثی دارد بجان
 او شهادت کی برود خود رنجبان
 بد تو بغضش را برون کن از دوان
 تا یکی باشی تو در جیش زبون
 رو چو ناصر حرکت حق را بدان
 تا شوی چون نه تر خالص سگان
 تو برون او همچو ناصر مردوار
 ز آنکه باشد او مرا خود یار غار
 رو سوی غار و کن از مردم کنار
 همچو ناصر شوز عشقش بیقرار
 سرچو حیوان برده خود غفلت ترا
 بشوز سر ایتی نا اهلان جدا
 بگذر از خواب و خود و شاهش
 همچو اندر چمن آزاد باش
 رو تو هانی کن درونت برون
 مردم ناصاف را میدان برون
 ای پسر آل حیدر صف شو
 فی پی اصل خلاف و لاف شو

بگویند که ای دلجو تو غیبی نیستی این صیقلی صفا
 هر که با آل پسر صاف نیست کار او جز کمری و نافیت
 ای برادر چند جونی زر و مال هست این بات بد یا خود و مال
 رو تو کجاست خست بادت آرد تا غنی باشی به پیش کرو کا
 اهل فضل و اهل دانش بگردند از میان خلق ایشان کو برند
 خود گرفته خواب غفلت جان تو بهر یارفته است ایمان تو
 روز و شب بشی چو شیطان جلیه کر تا که وجه جامه آری بهر
 روز با کردی پی وجه بدمام تا کنی پر معده ات از طعام
 پس کنی فخر از لباس فقیر خویش ساز می نموی میر
 میکنی در دهر دستارت بزرگ تا دهد دخی ترا آن میر ترک
 تا شوی با ظالمان سباز تو با جفا پیشه شوی دمساز تو
 روز و شب همچون یک نشسته در دمساز جور تو گریان شده
 چون غنی کردی شوی تو پر غرور اینچنین کس را نباشد خود حضور
 مستندان جلد از جور کتاب در دمسازان ادل از ظلم خبر
 رو کریز از ظلم ظالم ملک ملک تا رنج ببرد ظلمی سوی فلک

تو خود از ظالم مدار هستی نیک
 تا ترا با طور ظالم خود بود
 رود تو باز تا دین صحبت مدار
 خود مضوری یا بی از پسگوی او
 مست معنی بشنودست می باشد
 می زمعنی جوی جام می بنوش
 کرشوی تو مست از جام غرور
 پاکبازانی که اندر رزنده اند
 کرچه که بمانند دایم آن همه
 قبله کردی مال دنیا را چنین
 تو کرم را در دجان خویش کن
 تو کرم بر خویش واجب آن چو شای
 هست شیطان با تو همراهی پسر
 هست با تو فصل بد تو بد مکن
 راه حق میرود همچون بازید
 روی ظالم خود سیاه باشد چو دیک
 کی ترا دنیا و دین نیکو بود
 ز آنکه ایشانند مقصود دیار
 دین و دنیا کرد دست مشک نکو
 شود ظالم دور و همچون می باشد
 و آنکمی پیش در معنی خویش
 میشوی از رحمت حق دور دور
 خود بصورت مرده و دل زنده اند
 کشته اند از عجب تو خندان همه
 لیک غافل کشته از راه دین
 بعد از آن شرع نبی را پیش کن
 ورنه اسحالت برد شیطان از راه
 من ترا کردم از انمعنی خبر
 ز آنکه بد باشد بد و زخ میخن
 ز آنکه او با جعفر صادق رسید

او مرید جعفر صادق بود
 هر که او کنج معانی را بدید
 ای برادر رست گویم من بتو
 رو تو راه مصطفی را همچون
 دین آل او ز حق مطلق است
 حق یکی دان به حق هم یکی
 هر که شک آرد خدا پندار او است
 مرضی اسرار احمد را شنید
 دید او از دید هر کس برتر است
 بود او داماد و جنت هم رسول
 خارجی چشم خسته در دوخته
 خارجی شد در دو عالم رویاه
 خارجی کشته بسی خوار و حقیر
 خارجی اندر جهان بی روده
 هر که او بر گشت از راه امیر

آن نامی که بدین حاذق بود
 جام عرفان او ز دست کشید
 غیر راه مرضی نبود دنگو
 دان ز راه او خدا را همچون
 یک هفتاد و دو دندب ناحق است
 زین کلام من نفی در شکی
 و آنکه یارم شد خدا غمخوار او است
 غیر او سرار حق بر کوه دید
 ز آنکه احمد را چو جان او در بر است
 خارجی انبوه این معنی قبول
 او میان ناریزدان حوشه
 ز آنکه در باطن پندار دج شاه
 ز آنکه او شد خارج از راه امیر
 او ندیده یار از آن هر سو شده
 خارجی باشد بدان تو ای فقیر

خارچین نام صبرین قاطین جملگی بشند مردود و لعین
 این سخن را یاد گیر یاد دار تا بماند نام تو خود یادگار
 ای برادر حال عالم نیست در درون او بجز نیک نیست
 موقوفه کرمذقت تو خد نمودن دنیا و نقصان آن و صحبت
 مرغان حق و فایده آن

هر کسی را خود در او جوشی دهند همچو کوش خرابد کوشی دهند
 خود چه بختند و از آن بخت چه بخت سوخته دیک تبه کرد اوشت
 بعد از آن آن بخت نماید سحر کار این سخن را ای برادر یاد دار
 خوشتر از پیش روشن پرز تا نکردی سوخته چون چوب کز
 خوشتر از نزد اهل دل سان میکند این حال عطار عیان
 پیششان باشند ایم پادار ساز ز خوش را تو با عیار
 پیش ز کرد و مرو با اهل عار مسعد از ز کند صبا عیار
 ز که او کردید دور از هر غشی پاکتر کرد چو سپند آتشی
 دیک من در جوش همچون بخت است بر محبت طرفه کلکون بخت است
 کرچه باشد دایما اندر کداز پاک باشد در درون پاکباز

دیک عطار است دایم پر زبانش	سربین در دیک و سربپوش
ورنه از خود خوش منصوری زند	خویش ابر ملک فغفوری زند
نعره و نسیه یاد من عالم گرفت	سورش من در دل آدم گرفت
شد ز بانم آتشین از ذوق تو	جمله حضایم گرفت شوق تو
کشته هر مریوم زبان در مدح تو	عاجز من از بیان در مدح تو
ای تو مفتاح اقلوب باب خیر	گاه بوده کعبه که بوده دیر
گاه با جبریل همراه آمدی	گاهی اندر قصر پادشاه آمدی
گاه بودی در درون که برون	گاه کردی عالمی را سرنگون
که شدی آدم که طوفان نوح	گاه آتی در درون کل و پروج
گاه احمد را درون غار یار	که زنی بر پای یارش زخم بار
گاه با حیدر بکونی راز خویش	که دهی چون او برون آواز خویش
گاه با شهنشاه در خون شوی	گاه با احمد سوی کرد و شوی
هر چه خواهی آن کنی سلطان تویی	در میان جان پنهان تویی
کشته عطار ت جهان و شنی	کرده بر گنج معانی روزنی
روزی باشد زبان اندر تنش	روشنی میابد از آن روشنش

من زبان بی زبان ارستم
 من یکی بیلستان توام
 خود سرم خواهد شد منصو و
 ای برادر کرسی بر قبر من
 خود کفن دارم ز عشقش خاک پاک
 من جو کنجی بشم شهرم خراب
 ای برادر من نیم بدخواه تو
 هر چه کشم کن قبول از بهر حق
 هفصد دوده از کتب بر خوانده ام
 کر چه دانستن نکو باشد نکو
 کشف اسرارم ز معنیهای او
 کر شد می تو سوی شهرستان و باب
 رو بسوی حیدر کر آرزو
 رواز آن در توشبه مصطفی
 در میان جان خود مهرش بکار

جمل از هستی خود بر خاستم
 بیل نالان ز افغان توام
 ز آنکه در معنی شدستم پادار
 آتش شو قم به پنی موج زن
 کنج معنی انبردم زیر خاک
 یک باشد خودم زارم چون سبزا
 در معانی می شوم همسراه تو
 ز آنکه خواندم ز دستاد این سبق
 زان بعلم معرفت ارزنده ام
 یک کشف الغیب هم باید بدو
 در سر من از یقین بود ای او
 یافتی ره ورنه هستی در عذاب
 وز بهشت عدن برخوردار شو
 ورنه هستی در بلاهای خدا
 بعد از آن رو تو به پیش کردگار

تو بر وز آن در بهین دنیا دین
 غیر این در من ندارم هیچ باب
 تو از این در راه احمد شناس
 شیخ تو از راه دیگر رفته است
 توشه کرد و بر دوش او سوی یار
 ای برادر بشنواز من ندانیک
 باش و شن همچو آب بر سبزی
 راه حق شناس و از من یاد گیر
 هر چه میگویم تو کفارم شنو
 رفته اند رفید دنیا خوار و زار
 چون گزند جمله کرمان بقبر
 کس نماند بر سر از شفقان
 خود خلاصی تو نیست از رستی
 رستی در دین احمد زان دست
 غیر از این در نیست در عالم دری
 کور آن کوشد براه دیگری

غیر آن در نیست ره میدان بقین
 این محبت هست میراثم ز باب
 متقدم شوبش خوش لباس
 در سفر بی پا و پسر رفته است
 تو رسی در او بخاک دی هزار
 چند باشی زیر پا تو همچو ریگ
 راه حق گیر از چاه ظلمت در آبی
 منظر هم را در دل آگاه گیر
 ورنه باشی اندر این دنیا کرد
 بر سر خاک بروید لاله زار
 روح کوید حیف او فاقبت بدر
 غیر راه راست این معنی بیان
 جان خود در رستی آراستی
 رست است آن کو مطیع حیدر است
 کور آن کوشد براه دیگری

هستی باشد رضای اولیا
 من صفای خود در این به یستم
 هست تلقینم ز محبوب الیه
 هست این صاحب فیض حضور
 من معانی کلام آورده ام
 غیر از راه خدا و مصطفی
 از حیب نبود که ناپاک آدمی
 رونظم کن تو بحال ظالمان
 منحرف گشته ز راهی مصطفی
 جسد رو کردند در راه بدی
 ملحد آنکس دان که راه بد گرفت
 هستی دان پیروی امر حق
 در کجی هر کس که ماند بر قرار
 خارجی و ملحد آمد بی صفا
 خارجی آنگونه حیدر دور گشت

رستی باشد ره اهل صفا
 ز آن سبب در بر مرک تلقین یستم
 باشد اینانم در این معنی گواه
 حال هر کس انداز نزدیک و دور
 بهر تو چندین پیام آورده ام
 نیست در جانم ره دیگر سپا
 در ره ناحق تو چالاک آدمی
 تا چه سان کردند ناحق در جهان
 جای خود کردند جای مصطفی
 جسد را شد پیشه کیش ملحدی
 راه حق بگذشت راه خود گرفت
 کج رود آنکس نخواند این سبق
 جانب دوزخ رود آن نابکار
 ناصبی هم مثل ایشان لقا
 ملحد آن که راه احمد برگزشت

ناصبی آنکس که دین را خنثی کرد
 او برای خود کسی را نصب کرد
 ترک ای احمد و امر خدا
 کرد و پیداکرد از خود در دنیا
 داد او را جای مصطفی
 تا قیامت شمشیر او بر ملا
 این سه قوم اند جهان طغیان شدند
 خود چگویم من که ایشان چو شدند
 هر که راه زشت ایشان میسرود
 رافضی آنکوز دین پیکانه است
 رافضی دانش یقین هر کس بود
 مرد آن دان گویدین آن نه است
 هر که در دین نبی ناکس بود
 مرد آن ادا آن که از دین برگشت
 سفر ای راه حیدر کرد او
 هر که با سلمان رود سلمان بود
 هر که با نادان رود از احمق است
 هر که اندر کفر رود دارد دام
 هر که از حق دور از من دور شد
 هر که او را دین دنیا با صفات
 در پی سلمان و قنبر کرد او
 منز نشد خلد جاویدان بود
 پیرو او نیز چون نادان شقی است
 میکند درد و زخ سوزان مقام
 از طریق راه حق مجور شد
 این کتبهای من او را پیشوست

۶ نایاب گشته نبود کجاست
 دین احمد دین باکان خداست
 رود و چیز از من بجان کن تو قبول
 اول از هستی خود در گذر
 تا شود ز آن پاک خالص روح تو
 چو آن گیتی تو را انداختن ای خود
 چون تو گشت مرد ره ریشخوی
 ایک هر کس اندر این ره مردیت
 مردد آن آن کو بدین سید رشت
 هست نامرد آن نایب غیر او کند
 غیر این دو غیر دامن در جهان
 زمین و یک چیزت یقین حاصل شود
 ای بر آرد صد هزار از سو خف
 سیف کوفی و ندانی سیف را
 سیف را میدانی شاد و افشار

او که سپردن دین مصطفی است
 پی حاجاتم در این معنی کوتاه
 تا که کردش دمان از تو رسول
 و آن گهی از گفت مردان چنین شد
 پس بگشتی اندر آید نوح تو
 در درون خلد پستی حاجی خود
 ز آن سخنها دین تو کرد قوی
 بلکه از نامرد در ره کرد نیست
 صافی و پاکیزه همچون کوهر است
 در طریق دیگران او رو کند
 تا یکی تو غیر آری بر زبان
 از هزاران کس یکی قابل شود
 که تو در عالم زنی خود لاف و سیف
 با تو گویم صد هزاران حیف را
 خارجی را از آن بآزار جان دار

کر تو مردی بر میان بند سیف
 خارجی خارج شده از اهل دین
 فعل کس در دگر سر چو بگشت
 مرضی دیدی چه کرد اندر جهان
 هر که را نداد مالک آید پیش ما
 حکم حکم او و نه دان آن آو
 مصطفی کشاکش که رهش را من
 هست فرزندان او و فرزند من
 کر نباشد در دل پاکت شکی
 هر که در معنی این منظر رود
 هر که در معنی ببا همخانه شد
 هست این دیوانگی درش ما
 سالها بر خاک سودم روی خوش
 سالها در شفا رم احمی طبیب
 خود طبیب من علی مرضی است
 خارجی رهش کن نبود هیچ
 با محبت آن شه او آمد بکین
 کین او آخر بپوشش باز گشت
 کرد او خلق خدا را از داندان
 هر که خواند او سالک پیش ما
 هلاقی و انما در شان آو
 مرضی شد در معانی شاه من
 جمله را با جان بود پیوند من
 آل احمد آل حیدر دان یکی
 بر تمام شهران سر در شود
 در میان مردمان دیوانه شد
 می نهد او مرهمی بر ریش ما
 تاشی خوانی مرا تو سوی خوش
 تا دبد یک شربت آب طیب
 ز آنکه او را شربت کوثر عطاست

ختم کن عطار و گفت نو پار
 تا ترا منکر نکرد در جهان
 تا نکرد و افاق از سرار تو
 یک سر بنویت ناشر عم به پیش
 نیش من مدح امیر مومنان
 مدح او باشد چو تیغ سیفان
 بار آله او دمسیدانی که من
 گوشه گیرم ز خلقان جهان
 یا آلهی دور گردانم ز خلق
 من ز معنی کنج دارم صد هزار
 من همه علم جهان را خوانده ام
 من ذکر از کفشک و امانده ام
 چون ذکر میبایم رفتن بخواب
 خاک من وز می که میکرد خراب
 زاهد و مفتی که راه ما نخت
 بی علوم مهر کو باشی خوار
 این معانی برابر او برخوان
 خود نباشد دیگرش در کار تو
 کور باد چشم غیارم به نیش
 کان دما دم بردل و جانش دوان
 میزنم بر سینه اهل خلاف
 غیر راه تو ز فرستم در علن
 تا شود حاصل مرا مقصود جان
 تا روم با اولیا در زیر دل
 میکنم در روح در یون شار
 در معارف بس سخن را رانده ام
 دست از کف و شیند فشانده ام
 میدم حرفی برون از خطر آب
 بر خلمم بخواند این کتاب
 در درون نور ایمان بود

حال با حال ایشان جمعیت
 زاهد و شیخ زمان دیوانه اند
 هر که شد همخانه با او خورگشت
 کل اگر با کل بود کل بوشود
 رو تو از آلودگیها دست شو
 میکشم من باده صافی در جهان
 میخورم باده ولی از دست دوست
 میخورم باده ز جام با صفا
 میخورم باده ز دست میر خود
 هر که راهی میرود بی راهبر
 رو بمعنی راه پاگان آله
 رو تو راه شهسوار لوگشف
 من شدم ز آتش یقین از اهل دید
 خود ندای او همه عالم گرفت
 رو خسته بگذارد عشق او بورز

نینج
 حال

زاهد مارا بمعنی سمعیت
 ز آنکه خود با خارجی جهانه اند
 هفتین کردید و بوی او گرفت
 و بر سر کین باشد او بد خوشود
 تا شوی صافی چو باده در سبو
 تا شوم مضور و از خود نهان
 ز آنکه ذوق مستی از دست اوست
 و آن صفا باشد ز شاولیا
 تو خوری ز قوم دست میر خود
 دارد آن رهش در می اندر سفر
 تا دهند جام شاه ای ابگاه
 تا شوی واقف ز کار لوگشف
 ز آنکه در گوشم نمی آید
 هر که نشیند این ندایاتم گرفت
 مت کرد و عشق او نیکو بورز

چوب ز می از کسی آورده است کو بنجد و چیده مستی کرده است
 کارگاه او چه دانی ای سپر صد ساله ایران دور دارد چون
 او بدو در کد نزار این سیر کرد بعد از آن عطار را در دیر کرد
 گفت صاحب دیلمی دیقین این زمان معنی کل در باطن
 حکایتی که همیشه طایفه ای که بخوانی آن را بندگان
 و آنانیان بخیرند و طریقه ای از نایان آن شوکت این است
 یک حکیمی بود و اندر جهان بر ضمیر او شده حکمت عیان
 سیر کرده جمله آفاق را او شده نقش این نه طاق را
 چون بسوی کعبه جان شد روان تا به پسند سالک دل ای جان
 ناگهی با عامی همراه شد از طریق حال او آگاه شد
 گفت ای یار عزیز هوشمند در کد این ملک باشی پای بند
 گفت در ملک عراقم منزل است در زمیشت پای من اندر کل است
 پس برو کشا حکیم روزگار شسته ام از ماندگی من بقرار
 من شوم بر تو سوار و تو بمن تا شویم این راه را آسوده تن
 گفت آخر نیست عقل تو قوی یا مگر در راه تو ابله شوی

من چو شوانم تنی رفتن براه
 چون بر نشدی و منزل بشنیدم
 کشت زاری جو خنجرم چون ارم
 من بنیدانم که این خورده اند
 لفت ای در علم از کار آکمان
 کشت زار اول خنجر دین جهان
 تو نمیدانی که کشت و زرع چیست
 پس تحمل کرد از کشتش حکیم
 بعد از آن دیدند جسمی را براه
 نوکر سلطان ز عالم فرشته بود
 این جماعت همه تابوت او
 لفت با او آن حکیم راه بین
 لفت با او پند داند کی حکیم
 آنکه توبی عقل با شنی پیش ما
 چکس ادیدی تنه در جهان
 چون ترا بیاورد از این راه
 بر که کشتی تو نیستی ای راه
 خود کشتی که در راهم نهیم
 یا تمامی ملک را زده اند
 تو که زنده ای از این راه
 نارسیده ز غلای نجیبی داند
 چون که از کمال و نفع نیست
 سر پیش افکند چون مرد حکیم
 میدادند بی بگوستان شاه
 در تداوت با دست خود خنجر
 جمله میزدند و شمشیر که
 یار را زنده است یا مرد درین
 دارم از تو در جهان بیدارم
 این چنین معطل نبود خوش
 که رود در کور او رازنده جان

من بودیگر نخواستم کف بیج
خود بهم بودند تا شهر عراق
چون رسید آن بر خود با حاجی خوش
پیرا چون بود در کنج حضور
آفتاب از روی او حیران شده
از نگوئی سپیده میثاق او
باید که کشتا کجا بودی بگو
حال راه و محنت شبهای نار
گفت ز حمتها کشیدم در جهان
الهی در ره بمن همراه شد
خود مرا از وی ندانم تا رسید
گفت یکه که مرا بردار تو
یکت مانی نزد بان راه شو
بعد از آن در منزلی نیکو رسید
گفت یارب برع این بخورده اند

ز آنکه هستی ابله و نادان و کج
لب فرو بشد و رفتند از وقت
عذر با کفش حکیم سینه ریش
دختری در ملک خجی سپید حور
ماه و زهره از رخسار تابان شده
وز فرست موی می شکافت او
تا شوم و افند اسرار ت کو
کوی با من تا بکریم زار زار
لیک از همراه بودم بجان
جانم از همراهیشم چاه شد
وز سوال او ملا متها رسید
یا سوام شو که کرد در ره نگو
واندر این راه بادل آگاه شو
کشت زاری بنزد خرم باید
یا مگر محصول این را برده اند

بعد از آن تا بوقت آمدن پیش راه
 گفت این مرده است یا زنده بگو
 دحشرش گفت ای پدر آنم درو
 او حکیم علم سرا بوده است
 بوده او پسند در معنی دل
 بوده او سر روح جان دل
 دارد این معنی به پیش من جواب
 آنکه گفتا تو پیا بر من نشین
 پیش من یعنی بگو اگر غیب
 یا شنو از من حدیثی ایرافیق
 نطق در ره زردبان ره بود
 دیگر آنکه گفته است این گشت زار
 یعنی اندر گشت زار این جهان
 هست دنیا مزرع عقیق بیان
 در جهان هر کس که تخم کاشته
 مجموعی در گرد آن بادرد و آه
 من شدم از کشت او آشفته
 بس محقق بوده در ملک آله
 بر علوم غیب دانا بوده است
 بوده او آئینه این آب کل
 او نبوده پیش نشان من فصل
 بشنوا ز من که همینخواهی صواب
 یا مرا بر دوش گیر ای پسر
 تا شود صافی ضمیر من ز عجب
 تا دمی کم کردد آزار طریقت
 ره که دارد کفش کوکوت
 خورده اند و برده اند این ده فرا
 هر که تخم کشت بردار دهنان
 تخم نیکی کار بر بردار بان
 کشته است این تخم و بر برداشته

تخم نیکی در ضمیر دل بکار
 و آنکه در ره دیدت در نهفت
 یعنی او را هست فرزند عجبان
 یا که اندر خبر دید انجام نیک
 یا بعلم معرفت گشت آشنا
 درد و دوا را ز نام نیکو زندگیت
 ورنه دار هیچ از اینها مرده است
 مرده آنها نیست کاشان غافلند
 گفت دختر باید رکار از ابلیس
 مرده آزاوان که دشمنیت را
 هر که او احمق بود ابلق بود
 ای پسر دانا می آمد زندگی
 عقل هر کس را بود بر ره رود
 عقل را در ره چراغ خویش کن
 عقل نادمی کرد در راه راست

چرخ

نماند در ملک معنی تو بهار
 زنده یا مرده است در تابوت کشت
 زنده از فرزند ماند در جهان
 او بجا لم زنده ماند از نام نیک
 زنده دل خواهد شد بنشین خدا
 نام نیکو مرد را فرزند گشت
 در بود مرده چون بچ افسرده است
 در شناسائی خالق جاهلند
 از سوال او نبودت آگاهی
 زندگی خود در دل عطار است
 در جهان زین بستر از احمق بود
 احمقان را کی بود فرزند کی
 جل هر کس را بود کمره شود
 جل را مطلق بکن از پنج و بن
 جل هر کس را غنچه او بر نکست

ای ز جمل افاده اندر برهی
 تا بد در جمل ماندی سرنگون
 بغض آل مصطفی از دل ببر
 حیف تو باشد که بی ایمانی
 حیف باشد که بگردی از ولی
 هر که از شیطان ره آزاد شد
 رو تو جانت را جلای ده علم
 رو تو علم حال را حالی بسپن
 رو تو باد انانی نین پیست ببند
 من کلام حق بحق دانستم
 من بقرآن نور احمد یانستم
 ای ز قرآن کشته کو یا برشی
 اولیا را در جهان سردار است
 خارجی که منع فرماید مرا
 این ز گفت شافعی شد حاصلم
 هیچ کور آن بتلا اندرچی
 چند گویم با تو ای ملعون
 ورنه افادی تو در قفس
 همچو شیطان انده جمن شوی
 رو بدین مصطفی که مقبلی
 کفر و ظلم او هم بر باد شد
 تا ترا اسره شود صد حجر حرم
 تا که گردد روشت اسرارین
 تا نیفتی هیچ جا اهل درگند
 فی چو اهل جبل مرغ درستم
 وز کلاش فیض سیر نفهم
 وی خدا را بوده جو یا برشی
 انبیا را اسره کفار است
 راضی گوید مراد را بر ملا
 حاتم و رضایت است آن دلم

بعضی نبود حب ایمی خارجی
 او دلی آمد بگفت کرد کار
 هر که شک دارد بود ملعون
 هر که شک دارد چند این را او
 هر که مهرش دارد و جان نماند
 ای سپر کرتب ایمان نت
 من بگفتم رست را در کوشش یار
 من بگفتم چشم منیش بر کش
 دیده اعمی ندارد تاب نور
 نور او نوری که عالم را گرفت
 گفته کو یا آدمی کان نور دید
 رو تو هدم باش با اهل وفا
 رو تو از خلق جهان یک سو گیر
 خود ملایک خاک نفسین ترا
 ای برادر ستر حق را گوشدار
 کمره آن کونیت بر او ملجی
 اتنا بر خوان بروی شک میار
 باشد او دایم شیطان نمشین
 همت مردان نباشد یار او
 روح احمد بر سرش ایمان نشاند
 رحمت حق نمشین جانست
 کرده کوشش مقلد کوشدار
 تا شوی پنا بنور رسنا
 خود ندارد دهنو خاشا و حضور
 چون سید او خاک آدم را گرفت
 خویش در نور او سرور دید
 تا پای بد خلوت جانت صفا
 بعد از آن در کلبه عطار خیز
 میکشند اندر بصر چون تویتا
 حب او را در دل پر جوشدار

ای برادر کن نهان حبش ز خلق
 هیچ دیدی کو با ولد نبی
 آنچه با اولاد احمد کرده اند
 هر که با اولاد ایشان ظلم کرد
 خود علاج این کند مهدی مین
 از جمیع انبیای هر زمان
 بعد از آن ختم ولایت علیت
 بعد حیدر ختم بر مهدی بود
 این کتاب من زبان مهدی است
 این کتاب من چو نایب آمده است
 این کتاب من به خت جوهر است
 آنچه بوده اند را و پیداشده
 آنچه بود اندر حقیقت بهر پوش
 عشق او سر بر زده از جان من
 که تو مردی را به عشقش را گزین

تا نبردت بخنجر حیدر حلق
 خود چه کردند آن لعینان غبی
 روح حیدر را بخود بد کرده اند
 خویش را در دوزخ افکند و بدر
 هیچکس را نیست قدرت اندرین
 شد نبوت ختم بر احمد بدان
 نور رحمت از کلام او جللی است
 آنکه در دین بدمی بادی بود
 مؤمنان را در سما و بادی است
 منظر کل عجایب آمده است
 اندر او نور ولایت مضمر است
 عاشقان را فتنه و غوغا شده
 اندرون جبهه ام آمد بکوش
 عشق او گشته همه ایمان من
 تا شوی فرخنده در دنیا و دین

چونکه در عشق آمدی صاحب دلی
 چونکه در عشق آمدی نطق آنست
 چونکه در عشق آمدی مردانه باش
 چونکه در عشق آمدی چون الهان
 چونکه در عشق آمدی حق آنست
 چونکه در عشق آمدی جان منی
 چونکه در عشق آمدی رهوش شو
 چون شدی در عشق صافی آری
 هر که او در عشق مرد کار شد
 هر که او در عشق جانان راهیست
 هر که او دنیا و دین نیکو بود
 هر که راجحت و سعادت همراهت
 هر که را ایمان و محکم بود
 هر که او با آل حیدر همراهت
 هر که گفت مصطفی را گوش کرد
 در حقیقت مسیح مردان مقبلی
 خود ملایک کترین در بانست
 و از طریق کربان پیکانه باش
 در شریعت باش و کن معنی نهان
 رحمت حق همنشین جانست
 در مقام فقر هم شان منی
 با عرفیان خدا مینوش شو
 بر طریق بشر حافی آمدی
 درد و عالم دیده و دیده ارشد
 خادمی از در که نشاء یافست
 همت شاه نجف با او بود
 خضر از معنی بجانش آت
 او بدین اولیا محرم بود
 از فساد دین مذمت آت
 جام عرفان علی را نوش کرد

هر که او را بنجست هر چه کند
 در ولای او همه شاهی کند
 هر که بر خوان ولای نشست
 پیشک او را خود بهشت اندر خوراک
 هر که او از دل شده مولای او
 سر نه صد بار زیر پای او
 هر که او با دشمنانش بایستد
 هیچ حجاج لعین سردارش
 در کسبیت و موکبته و تلبیه و تظلم و خطاب قائم آل و ایدیه و عین
 ای برادر در شربت راه رو
 نیک بین و نیک دان و نیک شو
 ای برادر تو نشان نیکو جان
 ناپایی از معانی تو نشان
 من نشان بی نشانی داشتم
 پس ما بر او علم برداشتم
 هر که خود بی امر و کاری کند
 خوشتن با مرده برداری کند
 من بیکم او کنم اسرار فاش
 گفت او تخم معانی را بپاش
 نشود سبز و بار آید از او
 میوه حب علی در جان نگو
 من خاتم مدح او را خود تمام
 حق تعالی گفت صفش در کلام
 همچو منصورش از ان بده نشو
 ای جانی هیچ عطارت سیر
 جمله خلقان او باشی دستگیر
 یا ابراهیم بنی لطف آیت
 خلق عالم جمله در دست آیت

یا علی این خاکدان ظلمت کرفت
 قدر آن تو در حمت آنست
 چه صبر خواهی آن کنی عاکم تویی
 من ندارم طاقت ظلمت کان
 آتش ظلمت بدان سوزد دلم
 دفع این آتش مگر مهدی کند
 دفع این آتش بآب رحمت
 یا مگر این سوز سوزاویست
 یا مگر این قوم بر حق نیستند
 یا مگر این قوم کمراه آمدند
 هر که از سر خدا انکار داشت
 که هزاران کج دارد و رسپاه
 هیچ میدانی که این عالم کنیت
 تو در این عالم ادب پیش گیر
 این امیران جهان را عدل نیست
 یک قهاریت را حکمت کرفت
 جمله این ملک حیران است
 بر همه معلومها عالم تویی
 نیست کردان جمله را از این جهان
 بوی آن آتش بر آید از کلم
 خلق را خوش از نگو عهدی کند
 هر که اسپم خراب از رحمت
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل مغنی پشد
 فقره دوزخ را به خوا آمدند
 مستمندان خدا را خوار داشت
 هست جایش دوزخ و روی بسیار
 تار و پود رشته آدمزکیت
 خاطر خفقان بر نجان ای امیر
 دین بزرگان نماز ابد نیست

حاکمان این زمان ناحق کنند
 بعد از آن افتند در چاه دم
 هر که او در راه ناحق زد قدم
 همچو کس از ظلم بر خوردار نیست
 هیچ دیدی تو که بر آل رسول
 بر تو که ظلمی بود صبر آر پیش
 ای برادر از بدی پرستیز کن
 مرضی میدی که شایع کن گفت
 تیغ او شسته است از خون بدان
 ز آنکه تیغش حاضرست و کور تو
 ذوالقهارش از قدرت اندازد
 صد هزاران سر رود در گوی او
 هر که از تیغش رود سوی جیم
 مصطفی او را شفاعت خواهد
 است آگاهی پیش سالکان
 در بر خود جامها ابلق کنند
 میروند آن جسد در راه عدم
 بر سرش آید عذاب بیش و کم
 ظلم را بادینج ایمان کار نیست
 ظلمها کردند قومی ناقبول
 نابخواند مرصیات پیش خویش
 تیغ بر فرق لبسان تیز کن
 صد هزاران جان بد برافزون گفت
 بد کن ای یار تو همچو بدان
 تو بداند را نمیدانی نکو
 تیغ او باشد فخران را پناه
 جز محمد نیست کس بطوی او
 مانند رود و زخ سوزان معین
 ز آنکه او استحق آگاهیست
 هر که سالک نیست او را مرده دان

من را خرد گر ختم یا عید
 یا فریدون سکندر جهان
 یا چو طهورت و ضحاک امی سپهر
 یا تو چون بهرام یا همچون قباد
 یا چو محسنی عالم زانست
 یا چو شاپوری چون بهرام کور
 حال تو چون شد اندر کور شک
 لشکر خیل و خشم با کج زر
 که تو خواهی شاهی دنیا و دین
 تا توانی عدل کن کر خمر هی
 جد کن نام رسم دلهامی
 حکم تو دایم بر درویش نیست
 او که جور و شود آسوده حال
 ختم کن حق رستی تا یکی
 تمیکن قیامت کند نصیحت خدای
 یا چو کیکاوس و قتی یار شهید
 یا چو دارائی و هوشنگ زمان
 یا چو رستم بهلولان پر حکر
 یا تو چون نوشیروان یا عدل داد
 یا زمین هند در فرمانست
 عاقبت افستی تو اندر دام کور
 فکر فرما که تو داری نام و رنگ
 هیچ سودی می ندارد امی سپهر
 عدل کن راضی شو با ظلم و کین
 در عذاب و زنج سوزان جی
 از نکوئی هر جهان یکتا شوی
 مدت تو با ملک گوی بیش نیست
 تو بمانی در عذاب لایزال
 نوش کن از خم معنی جام می
 تمشک قیامت کند نصیحت خدای

و کز انبیا قلیت آن فرزند تائید کن که حق قبول نمودن آن را
 بود شیخی مسیح شبلی پارسا حق تعالی داده بود او را صفا
 در معانی رهبنمای اهل دین او بشیر علم حق بودی این
 نام او بودی نظام الدین حسن شد لقب با صفا آن مؤمن
 خلق را از لطف خود بنواختی مال پیش مردمان انداختی
 جمله خلقان ابدی را ترسان اندر این معنی نکرده اوزان
 دشت فرزندى عجب او پر غرور بود از اطوار او بس بختور
 کرچه دم زد در حقیقت او مدام میل خاطر بود او را سوی عام
 دایما با اهل دنیا کار داشت او چو ایشان جامه و دستار داشت
 شیخ را خاطر از او عمکین شده ز آنکه او با مردم پدید شده
 او طعام نیک دادی جمله را داشتی صحبت با آنها بر ملا
 طعمه اش رخ ریزد و شیش میزدند خست از یاران و خویش میزدند
 چند بارش گفت شیخ ای بگوین بایان نشین که داری نورین
 عاقبت از صحبت اهل جدل میشود نور تو با ظلمت بدل
 ای پسر این پند از من گوش کن فرد شو پس جام و هدیه نوش کن

از لایق را بدین چون مصطفی
 غیر حق را از دل خود دور کن
 پند دایم خویش را گاه کن
 چونکه ابشناسی نفس خویش را
 پندستم در طریقت خود بگوش
 سز نکهدار و ز معنی دم زن
 هر که او سر معانی را نهفت
 پند چارم هر چه کوئی نیکوئی
 کوئی معنی مرد نیکو کوئی برد
 پس که او را کف نیکی آمده
 پند پنجم در نصیحت گوش و حلم
 هر که او علم نصیحت گوش کرد
 پند سادس آنکه قدر خویش دان
 قدر مردم نیز باید شناسخت
 روز اهل اندر این پند پرس
 غیر حق را تو بدان در هیچ جا
 باطن از ذکر خدا مسو در کن
 نفس را بشناس و غم را کن
 با خدا ی خویش کردی آشنا
 در حقیقت جام و مدت انوش
 کاروان عشق را برسم زن
 غیر حق را از درون خویش رشت
 تبری از اهل معنی زود کوی
 ز آنکه در ذات خدا ادبوی برد
 خود زبان او سخن کو آمده
 تا بر ندت جانب حجت بعلم
 خویش را او را اهل هوش کرد
 تانیابی اندر این دنیا زیان
 مردمان را باید از پریش نواخت
 بعد از آنی کلبه عطار پرس

پند هشتم راز خود بکس مگو
 و آنکه راز خویش را کرد آشکار
 چون گوی پاکش فی ستر جهان
 پند هشتم بکش با دانا قرین
 هر که با بنان کامل سروست
 هر که با دانا بود دانا شود
 پند ناسخ روز بد کن حسترا
 از بدان بگریز و با نیکان نشین
 هر که بد کرد و بدان را بد گفت
 پند عاشق شود و جد خیر کن
 هست خیر افروزدن سر عزیز
 خیر باشد خود ستون دین تو
 یازده پندم مکن از کفر با
 یک بعین یک بگونه بیش و کم
 منضم دان خدمت یاران است
 تا که سرشته نکردی هیچ کس
 پا بسیر برید او را مرد کار
 میکند اسرار معنی را پان
 تا بنام نیک بهشی بنشین
 حق تعالی از وجودش آگاه است
 او بقرب ستر او ادنی شود
 هست این معنی پیش اهل راز
 تو ایاز خاص باش شاه پهن
 گشت شیطان خج و باو صد جفت
 بعد از آن در ملک معنی سیر کن
 خیر باشد پیش بعضی از تیر
 خیر باشد در جهان تلقین تو
 تا خلاصی یابی از نفس و هوا
 تا نباشی پیش دانا متهم
 این روش از مردم دانا نکوت

خدمت همان تو واجب دان چون
 زنده و دوت پند من همین
 دیو صورت دشمن جاهل بود
 سیزده پند من این شایان
 رو تو حق را از کمال حق شناس
 در درون خانه دل کن نظاره
 جمله عالم نور او بگرفته است
 چارده پند آنکه چون داری بقا
 عمر خود در کسب معنی صرف کن
 که تو عمر خویش را ضایع کنی
 چون جوانی ای کلهری بکن
 هر که او اندر جوانی کار کرد
 پانزده پندم پاشنوز من
 خود عوام الناس در بر جا باند
 صد زن نیکو یک از زن خروش
 خود عزیزش دار چون جان بدن
 زینهار از دشمنان دوری کن
 صحبت او مرد را مشکل بود
 غیر حق چیزی نه پستی در جهان
 ز آنکه حق را می نیابی در لباس
 تا به پستی نور او را چون شهر
 زاهد خود پند چه غافل ز رفعت
 تو غنیمت دار عمر خویش را
 تا بماند در جهان از تو سخن
 پس کجا تو خدمت صانع کنی
 پیر چون گشتی شود سرت سخن
 نفس شوم خویش را رهوار کرد
 اعتماد خود مکن بر مرد و زن
 ز آنکه ایشان در طریقت غافلند
 کار بند این قول از من را گوش

راز هر کس را که زنجار و نگاه
 کرگنی تو اعتمادی در جهان
 رو تو سر را در کربان چو من
 سازده پندم بچو سرنج و غم
 در شب تاریک ای یار نکو
 کم خور و کم خفت و کم آزار باش
 زو پاران خوشبیکان بده
 از برای اهل علم و فضل دار
 هفتادم پندم بدان ای محجب
 اهل دل باشند نعمتهای حق
 توده سر رشته ایمان ز دست
 بچو پندم مخلصان نیک باش
 صور حجب بان بود پشم نکو
 صورت نیکو ز کلک و دست کیت
 جان هر چه سر آخوبان میرود
 کار خود را سزاوار او مشک تابه
 همسم بخود کن تانیفتی در زبان
 پیش خود مگذار هرگز مردوزن
 تو تن خود پاکدار و جانم هم
 زینهار ی تو سخن آهسته گو
 در شب تاریک خود پیدار باش
 صرف کن چو جان بمان آزار من
 تا بگیر ای آخسته را در کنار
 دایما از اهل دل حاجت طلب
 تو ز درس اهل دل میخوانی حق
 تانیفتی تو از این بالا بیست
 رویشان تو بصورت کن شش
 هر که این نیت دارد و ای او
 سوره یوسف نیت دانی کعبه
 همسر خوبت آسان میرود

خوب آن باشد که با غیرت بود
 بعد از آنش صورت و سیرت بود
 صورت و معنی بود یا روپ
 او بود و در نهانی را طیب
 نوزده پندم پیاد جهان نشان
 باب و امت را تو خدمت کن بجای
 هر که خدمت کرد با خویش را
 حوریان کشد با او آشنا
 هر که آم خویش را بر سر نشانند
 اسم نیکوئی او جاوید ماند
 هر که باشد با او بر سر راه او
 بر فراز عرش باشد جاه او
 هر که او وصلت با اهل باز کرد
 حق ز برش باب جنت باز کرد
 پیستم پند این که دایم بی سخن
 خدمت استاد را شایسته کن
 هر که استاد می ندارد مرده است
 او بکورتن چو حج افسرده است
 هر که او استاد یا سیری شد است
 او بعالم تحسم نیکوئی نکاشت
 هر که خواهد در جهان کردی کند
 در نهانی خدمت مردی کند
 پست و یک پندم بدان تو ای پر
 خرج خود را در خورد خلعت سر
 چونکه علت نیست کمتر کو سخن
 خرج خود در خورد و خلعتش کن
 هر که خرج از دغل خود کمتر کند
 خادمان خویش را ابر کند
 هر چه در آن گفت باید خواندیت
 مصلحت دان گفت باید ماندیت

دهنش دانا ز دنیا برتر است
 پست و دویم چند چون بدست هم
 هر چه پندی بخود ای از دل
 هر که بشنید این ز غم آراشد
 هر که حق را بار رسول او شناخت
 تخم نیکی کار نایابی نثر
 پست و سیم پند را از سر شناس
 چونکه داده حق ترا وقت خوشی
 تن درستی و حضور خاطری
 اینچنین دولت غنیمت دار تو
 پست و چهارم پند من بشنو بجان
 پسند اگر کوید کسی را و غلطی
 حرف از خویش و کار خود بیان
 تا نکردی خوار و سگین و حقیر
 پست و پنجم پند را بشنوش
 بلکه از هر مشورت ملک فاضلتر است
 از معانی شربت شدت دهم
 خود بدیکر مردمان پسند آن
 خود نبی المرسلین نباشد
 غیر را از باطن خود دور خست
 طاقت کم بین بطرف حق نگر
 اندر آن معنی بکن حق اسپاس
 همدم تو کرد و یاری غشی
 همه زبانانت گفته دانی حاضری
 روز و شب پیوسته حق را شکر گو
 پس بپند تو پسند دیگران
 آن بر احوال تو باشد حافظی
 بر زنان بنده و کودکان
 بعد از آن جوئی از حق دستگیر
 خود مقام صلح با خویشاوندان

جنگ با ربان ایمان نیکبخت
 جنگ با کفار و خوش کن شتی
 اصل ایمان آنکه بی آزار باش
 پست شش ندیم شو از آدابش
 که خدا در خانه مردم مرو
 همچو انوشیروان از پیکانه است
 است اینها بهر فرزند اعیان
 و رکنی فرزند خود را که خدا
 تا سلوک او همه نیکو بود
 پست و هشتم پند بشنو مقصود
 بدکن ز نهارد ز نزدیک خلق
 کذب اندر زبان خود دریا
 غیبت کس را برون کن از لبت
 رو تو در راه شریعت فرد شو
 پست و هشتم پند بر گویم ترا

سختن ایوان و گویان نیکبخت
 نیک بین چون تخم نیکی کاشتی
 دایم از آزار جو پزار باش
 در مقام شکنجی شاد باش
 کشت زار خویش را خود کن درو
 خود را زمی که خدای خدایت
 چون که پیدا شد غم ایشان بخور
 در شریعت شو تو او را ره نما
 با خیال خویش خوش شو بود
 بدکن با کس که تا منی حضور
 تا نیفتد رشته فقرت بخلق
 تا نگردد دیده صدق خبار
 تا در آید رحمت حق از کلت
 طالب مردان کوی درد شو
 کز پی دنیا مدد تو جابجا

چند زر پید اگنی از بهر جاه
 عاقبت در صد پیشان آردت
 گویدت ایوای بر احوال تو
 من فرمایش چو سر بر تافتم
 کار آن باشد که بر خوانی کلام
 در عبادت کوشش در کار خدا
 پست نه پندم پاشنو تمام
 خود بشان ای پسر خوشی مکن
 پنج دین خشت خود بد اصل را
 هر که دارد اصل او قابل بود
 هر که اورا اصل ایمان سرده است
 تو ز بد اهلان بسر پیوند را
 پند سی ام کوشش کن فرزند من
 ز آنکه پند از جان شفق دامت
 تو خدا را از یقین خود شناس
 جان جیبت در طلب گشته تباہ
 بلکه خود در پیش شیطان آردت
 حال تو از حجت ز رشد نمانکو
 اینهمه کنج فراغت با قسم
 کاندرا آن بشد رضای حق تمام
 پیشه خود ساز شعاع مصطفی
 پیش من اهلان مکن هرگز مقام
 رخنه در اطوار درویشی مکن
 دان که او قابل نباشد وصل را
 در مقام نیستی وصل بود
 او ز وصل کار خانه آ که آتش
 دو دو گردان از بر خود کند را
 کرده از مهر چون پیوند من
 سی پیام از علم ناطق دامت
 باش از مهرش همیشه در هر اس

بعد از آن خج در آتش حسن و حسن خج
 هر چه کوفی و کنی تو در جهان
 هر چه تو از دید آن نقصان کنی
 هر چه کوفی در نصیحت ای پسر
 رو تو قدر مردمان نیکان
 تو بکن دانای نیکوختیار
 تا هیچ روح تو ز دانا شود
 چون سخن کوفی تو نیکوگو سخن
 تو ز بخل و از تکبر دور باش
 ای پسر در کوشش گیر این بند
 از صفای علم لطف محض باش
 چون پیر بشنید این پند از پدر
 گفت بد کردم ز لطف ایرمنا
 من از این کیش تان برخاستم
 بعد از این حکم شایر جانست
 گزیده پدای کشته ای پاک کیش
 ماقبت کرد به پیش تو عیان
 عاقبت بن شو بناید آن کنی
 اولاً تو در درون خود نگر
 دوست اکن تو بسودا امتحان
 یک چله در پیش آن دانا برآر
 چون کلیم دل بجان پنا شود
 پس معانی نکو را در دکن
 جملین علم معانی را شناس
 تو بده سر رشته را از کف
 دارد نام حضرت حق و پاس
 بر درون صومعه بنهاد
 عفو نه با جرم این بیچاره را
 دل بشرع مصطفی آرستم
 راه شرع احمدی ایمانست

هر چه هستی تو ای پیر طریقی
 پند پیران بهتر از عمر دراز
 پند پیران بهتر از بخت جوان
 پند پیران همچو اسم اعظم است
 پند پیران مرهم جانی بود
 پند پیرانست فتح الابدین
 پند پیرانست بحر موج زن
 پند پیرانست خود هر از فاش
 لفت عطار است که پنجاهی کرین
 هر که باشد بنفشین شد روز شد
 رو تو روز و شب تو کل از پیش
 نو تو کل کن بدرگاه او
 نفس شوم تو بود شیطان تو
 روز نفس شوم بگذرای سپر
 جمله مردان که دین دار آمدند
 من بجان کردم در ایار و فقی
 ز آنکه ایشانند خود در عین از
 بشنوا این معنی ز پیر غیبان
 بر جبهه آتشها مثال مرهم است
 پند پیران از پنهانی بود
 پند پیرانست کند بادین قرین
 پند پیرانست چون در عدن
 در معانی و آفاق عطار باش
 باشنایم بادل شب بنفشین
 هست چون شمعی که او پرور شد
 ناپایی در حقیقت کام خویش
 تا بمانی تو ز شیطان در پناه
 هست این خود آیتی در شان تو
 ناپایی از همه معنی خبر
 از هوای نفس پزار آمدند

این کلام از
 پیران است
 که در این
 کتاب
 مذکور است

از نفس دیو ابر فاشد	خانه ایمان خود آرد آشفد
هر که رفت در راه ایشان آید	این حقیقت از دل اسکا هایش
از وفا کردی تو از اهل صفا	راه ایشان دو اگر داری وفا
این وفا خود خاص خاص خد است	در وفاداری چو عطاری کجاست
این وفا جبریل محمد را بود	یا معانی دان بجبر را بود
بوی این معنی خاک من شنو	در درون چاک چاک من شنو
یا شنو از مظهر معجزه نما	تا شوی واقف از اسرار خدا
در وفا حجت علی دارم بدل	کشته حجت و بجان من تحمل
جو مندم از تم ز مشکلهای او	در درون نظهرم خود جای او
گر بدانی شد وفای تو درست	ورنه هستی در وفای من گوست
این وفا کس ندارد خارجی است	او و پیرش ابد و زمن ملحق است
ناصبی چون خارجی پدید شده	او ز سر تا پای خود سر کین شده
این جماعت دشمنان جیدند	پیش ما لایق تیغ و خنجرند
تیغ لغت بر دشمن بزن	تا بناشی پیش مردان کم زرن
چون تو در راه وفا از رنده	پسند ما را یادگیر از رنده

پسند ما را باو گیر ای پور تو این دنیا را بمن محسوب تو
 که قبول نمودی بیضیت و بیان زبان و طاعت غفران
 و توضیح دین هادی که طریقه اهل مصطفی و مرتضی است
 پسند آردیت ای آزاده مرد تو بر آرزو غافل خوش کرد
 سالها غافل از این پسند آید لاجرم چون بود در بند آید
 رو تو این پند ای پسر در گوش گیر بعد از این در خیم و حد خوش گیر
 هست این پسند ز آیات کلام از زبان مصطفی خیر الانام
 هست این معنی بقرآن خود جلی کت و الی بر خلقان علی
 از ولایت و زهدایت کان است انما خوش آیتی در شان است
 معنی حق است یعنی در کلام ختم این معنی باو شد و الهام
 حیدر که از محبوب خداست جمله این و ملک این کو است
 مصطفی و مرتضی یک نور دان چشم بد از رومی ایشان بود دان
 غیر حیدر این مراتب شن است رو به پیش کو درون چشم است
 که نمی بینی ولایت نیست در طریق خود هدایت نیست
 هر که بشناسد امام خوش است کرد و ایم در بهشت عدن جا

رد امام کل کل را تو شناس
 سه زمانی صورتی دار عجیب
 کاه آدم آمد او کاه نوح
 اوست آن کو منظرش کو بند خلق
 دیدم او را من بعین خوشتن
 مرده بودم بعالم سیمو تو
 هر که او زنده باودان زنده
 رو تو او را پیش وصل شود او
 دست او خود دست حق نام یقین
 کفر نبود انجن در پیش من
 خوانده ام من بصف او را در کلام
 هست نهان سبع آب کمال
 که سخن گویم جهان هر سم زخم
 لیک شریع احمد محکم بود
 فکر مرا آنکس کند کو اسر است

جلوه کر کرده است اندر هر لباس
 از کمال حق نباشد این غریب
 کاه عیسی محبت کاه روح
 من عجایب نمیشد زبرد خلق
 لاجرم چون بحر کشت موج زن
 زنده کشتم از دم عیسی او
 در ره دین نبی فرخنده شد
 ز آنکه غیر او نباشد راه رو
 که نمیدانی برو قرآن بین
 فوق اید هم بخوان پنجوشتن
 که نمیدانی تو علمت شد حرام
 او ندارد درد و عالم خود زوال
 ترسم من تصور نا که دم زخم
 خود طریق حیدرم همدم بود
 خلعت و پیام او را در بر است

از برای جبه سازد خانه ما
 بخین کس است مرد و دال
 من ندارم فکر و ذکر این جهان
 هر که عاشق گشت او خود یار است
 صد هزاران غم فدای او راه او
 رومانی دل از زبان او
 انبیا و اولیا بر جوان او
 او بود روح روان جان ما
 لعل کانی روح انسانی بود
 هر که بگفت او جهان ندید
 حال آنکه شندی در جهان
 نقد حیدر را بظا هر گشت او
 شد نبی و مرثی پزار از او
 حال این دو در قیامت چون بود
 خانه مردم کند ویرانه ما
 ز آنکه باشد فکر و ذکر او غل
 محو او بشیم عشاق ایچون
 در معانی دیده و دیدار است
 از برای یار خود مقول شد
 جان فدای عطار را در شاد او
 علم ابراهیم و احمد زان او
 جمله کرویان همان او
 او بود چون لعل اندر کان ما
 حب او خود آجب سیوانی بود
 هست معون و مکتب چون یزید
 تاجه کرد او با اسیر نومان
 بالعینان سوی دوزخ کرد او
 جمله کرویان پیمار از او
 دوزخ و عقیقی از او پر خون بود

بعد از ایشان دوستان شیعین
 خود مستی بود از خاصان او
 همش مختار شد بوجید
 خون نقد ریشی از دشمنان
 تیغها بر سر قی دشمنان نه
 عاقبت بوسلم صاحب تبر
 کرد او جان را فدای راحق
 این جهان بخود تیغ بهر حق زدند
 این مجتبان بنی حیدرند
 روح بابا یا دشمنان هت شاد
 خود همه نسل بنی امیه را
 هیفده تن خود خلافت کرده اند
 از پی دنیا ز دین بگذشته اند
 قصد فرزند ان احمد کرده اند
 همگی را تو ز دین پرورشیده
 تا چاک کردند بامشی لعین
 پور مالک بود همچون جان او
 او گرفت جان ملعون بصید
 پس طلب کردند جمعی مؤمنان
 کفر را در قوم مروان مانده اند
 خارجی را کرد او زیر و زبر
 احمد بر محیش بوده هم سبق
 کوس سلطان خود مطلق زدند
 در طریق شرع احمد انورند
 رحمت حق بر روان جمله باد
 منقطع کردند و سر شد از بلا
 جمله دلها را حیرت کرده اند
 از طریق احمدی برگشته اند
 تیغ را بر فرقان افشاده اند
 تا نکردی در جهنم استوار

بعد از ایشان خود بنی عباس شد
 خانه در شرع احمد ساختند
 چار مذہب ناگهان بر خستند
 بوضیفه گفت کین دین مهمل است
 من هم جای دین مصطفی
 شافعی کشا که دین من حق است
 احمد حنبل بکشا قول من
 قول من چون قول پاکان روشن است
 گفت مالک من بعلم شرع کوی
 من شرع مصطفی بشتافتم
 دین احمد چار کرسی خستند
 جعفر صادق شد او کرسی نشین
 جعفر صادق بکرسی بر نشست
 شرع احمد پین کج صادق دیده است
 چار مذہب در او خود تو پیک
 حاکم و دین نبی را پاسبان شد
 چار در خود اند را و پر خستند
 دین و مذہب را برون انداختند
 پیش من نبی نبی خود مجمل است
 ز آنکه علم دین ندارد خود فنا
 پیش من قول نبی خود مطلق است
 بهتر است از قول دیگر در سخن
 این زبانی دان که پروان تن است
 برده ام هستم امام راستگوی
 همچو عیسی در رهش خریافتم
 دین و مذہب را در او پر خستند
 ز آنکه داند علم حق را او یقین
 ز آنکه حق بر او در عشق برست
 چار مذہب اند را و گردیده است
 نایشی اند را این معنی شک

کرد جعفر عاشقان را راه بین
 علم عاشق جمله عالم گرفت
 دانکه دینت را بقلب اندوده اند
 دین قلابی نیاید هیچکار
 دین احمد دین باکان خدست
 ای تو هر جانی شده در دین خود
 رو تو شرع مصطفی را یک نکر
 هر که او را دیده احوال بود
 هر که چون عطار با ایمان بود
 دین من حجت نبی المرسلین
 غیر این مذهب کرباست هیچ
 صاحب فتوی تو خود هیچ بود
 هیچ و تاب ماهی این دین او
 تو ز خود بگذر که تا یکت اشوی
 هر که پسناسد یعنی نور شد
 در طریقت راه عاشق را اگرین
 رفت و دین عیسی مریم گرفت
 قلب و ذکر را بسی آلوده اند
 روز روی انبیا تو شرم داد
 خود بدین دیگران کفر و بلامت
 مگر وحیده کرده تلقین نمود
 ورنه ایمان تو دارد صد خطر
 کار او در دین حق حاصل بود
 رهسنگای او شه مردان بود
 مذهب من مذهب صادقین
 صاحب فتوی ما خود است کج
 ز آنکه او چون ایمان پرچ بود
 ز آنکه باشد علم صور آئین او
 در معانی خدا پسناسوی
 گاه است یار و که مخمور شد

کز همسخو اهی که باشی زنده نام
 تا شوی چون خضر زنده در جهان
 دینی و عقبت در میان شود
 هم نشین روح باشی در ظهور
 قطره توفیق دریائی زنده
 قطره چون با سحر شد پاک آید او
 قطره با کان با کان شد تین
 جوهر و مظهر تو پیر خویش دان
 هر که منظر را بداند سرور است
 میل بالا بهتر از پستی بود
 پهن که عیبی میل بالا کرده است
 همت بخت کند است ای پیر
 مال دنیا است تخم تو کشف
 تو کشف باشی دنیا تخم تو
 تو کنه را ز تخم و از خود نیز هم

رو طلب از آب کوثر یکد و جام
 تو بجائی در معانی جاد و دانا
 ذات پاکت رحمت رحمن شود
 هم نشین حور باشی در حضور
 روح پاکت دم ز دنیا ئی زنده
 بلکه بر افلاک چالاک آید او
 ثبت این در منظر هم باشی یقین
 تابه پستی نور غیبی را عیان
 رفعتش از مردمان بالاتر است
 عاشقی خود در متن از پستی بود
 او چگونه بر فلک جا کرده است
 همت عالیت سازد هم چو زر
 چشم داری تو بر او بهر خلف
 وز دو عالم روی آورده باو
 نماند در وجود تنج و غم

گشت به باز آید او شبانه
سوی اصل خویشش ببارشد
تمشیدن عدل که سر و شمع از انصاف و ظلم او می بینم آن حکما و شایسته
بنیکو و از او رفتن و بجنبش مرد بکمال و پند دایمی شیخ ابوالحسن
آورد او را با عنایت و آزاران

بود سلطان بصورت چون پری	عکس رخسارش چون مهر خاوری
همچو اولی مادر کستی نرادر	خاطر خلقان نه عیشش بود
گرچه کودک بود شاه ملک هم	بود ز آثار زری کی محترم
بود ابوالقاسم و راسم شریف	بود اندر تازی چون گل لطیف
چند کاه می بود او با عدل داد	پس مبت او وزیر او قباد
روز و شب نشاء را دنبال بود	گفت او ترغیب جاه و مال بود
متفق گشتند با او مردمان	شاه هم بر تافت از عدش عنان
شاه ایشان داد حکم و داور	کار ایشان بود ظلم و کافور
شیخ خرقانی از آن کاه شد	خاطرش با درد و غم همراه شد
روز دیگر چون امیران آمدند	پیش شیخ دین دیران آمدند
بانگ زد گفت کای جمع کثیر	عاقبت کردید در محنت اسیر

خود بر سید از خدا و قهر او است مردم خلق و عالم شهر او
 عالم و آدم همه او آفرید آسمان را با زمین کرد او پدید
 هر چه از هستیت جمله بت اوست غیر این یعنی همه ز کت و بوت
 خود شما خواهید ملک بنده اش خود بنجا که خون کیند افکنده اش
 زو بر سید و جلال و قهر او ورنه آویز و دشوار از ارکلو
 قهر او ملک جهانی گشته است چرخ هم از هیبتش سرشته است
 هر که با خلقان بظلم آمد برون عاقبت کرد در قهرش سرنگون
 ترک ظلم و جور و پدای کینید و ز عدالت فکر آزادی کینید
 کر شما از ظلم میدارید سید پنج عمر خوشتن را امپریه
 چون شنیدند این سخن از شیخ دین جمله ترک ظلم کردند از یقین
 چند کا هیچ بر آمد ز منین باز نو کردند آن ظلم کهن
 باز چون شنید شیخ آنحال را گفت از کف میدید اقبال را
 خلق را از ظلم سرگردان کینید خانه خود را از ان ویران کینید
 باز کردند آن نصیحت را قبول یک می کردند دلهار املول
 شیخ چون بدست آن کار حوزر گفت با ایشان نمیگویم دگر

دان که اول ملکشان کرد و خراج
 چون گشتند از نصیحت رهنمون
 جسد را خواهند شد و نه مالک
 دانکه خواهد گشت و دستان بگون
 خلق و ملک شاه گردان شدند
 عاقبت از ظلم و کین بران شدند
 چون شنیدند این وزیران آمدند
 باز پیش شیخ میسران آمدند
 شیخ بایشان از بیعتی گفت
 قهر حق را دم نزد ایشان نهادند
 جمله هفتادای این وقت
 در شریعت در طریقت میروا
 به قیامت ایشان ما ز ره تمام
 پیش از این ظلم نبود و اسلام
 شیخ چون شنید آمد پیش شاه
 کرد آن شنیده باغی را پناه
 شیخ درین راه پیش خود انداخت
 شیخ گفت بیا آن را ز تو روا
 بشنوی تو مالهای مرد و زن
 از سر ظلم بقهرت پست کن
 بعد از آن تن شیخ از ملکش رها
 شد و بخت را بعد تهمت بخت
 ز بر لبی بگرفت و بس شکر کشید
 شد و بخت را بعد تهمت بخت
 بود در آن ملک دراری حقیر
 ز بر لبی بگرفت و بس شکر کشید
 چون بگشت از ظلم و از جور آن پسر
 کرد شاه و شکرش را و سیر
 گشت او با شکرش ز پر و زبر

شکست و سرش را پوت کند انجیل شاهان عالم رست پند
 رفت شاه و شکرو اهل و عیال ماند اندر گردن شاه آن و بال
 گز نکردی ظلم ویران کی شدی عاقبت در نار سوزان کی شدی
 حق از او راضی بدی و خلق هم پیش شیخ دین نکستی متهم
 چون سخن شنید سر بر باد داد خود ترا این سپند از من باد داد
 هر که زد آید جفا پسند جفا در کد را از ظلم تا یا بی صفا
 پادشاه و میر و قاضی و بزرگ مت قدر بزه پیش از او کرک
 مال سکیان جلال خود کنند باعث نقص و وبال خود کنند
 دین ترکان ظلم باشد و جهان و آفتند از این سخن کار آگاهان
 بعد از این آیند ترکان در جهان آید این عطار از ایشان در فغان
 بعد من پسند از ترکان عدل عالم از ترکان شود یکسر سب
 بر ندارد سلطنت شان در جهان عاقبت ویران شود شاخ و پان
 هر که او عادل بود سرور بود همه او خواهد قبر بود
 عدل باشد کار ایشان ای پسر فی کز او باشد جهانی در خبر
 عدل که چون نجر و زت ملت است گر کنی عدل آن کمال حکمت است

عدا کن باشم سوار روح و تن	تا شود ملک جهان او را وطن
عدا کن تا کفر بگریزد ز تو	مالک دوزخ پادیزد ز تو
عدا کن باری شو مغرور جا	تا شوی در دهر عالم پادشاه
عدا کن کین عدل تاج بکش	جای ششمان جهان ملکست
عدا کن تا تاج مانده بر سر	جام آزادی دهند از کورست
عدا کن تا شمشیر جان شوی	مسچر یوسف باز با کنعان شوی
عدا کن تا تو سلطانی کنی	مسچر اسکندر تو سلطانی کنی
عدا کن تا نوح ^ص نوح ^ص دهند	مسچر ابراهیم مفتوح دهند
عدا کن تا مصطفی هم خوانند	مرضی در پیش خود بنشانند
عدا کن تا من خلیفه دانت	عاقبت نیکو صحیفه دانت
عدا کن تا عدل پستی از خدا	رو بعدل اولیا کن التجا
عدا کن که زوق داری جمیعین	ایستاده خود بعدلت این زمین
عدا کن تا پاسبان دین شوی	شاگردی که تو عدل آیین شوی
عدا کن تا بر جهان سوری	ورنه در ملک جهانی بی سوری
عدا کن در عدا کلام داستان	تا دید در حق صد بوستان

هر که عادل گشت پراوار شد	بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد	او زنده بهای بد پیکانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شدم	در علوم دین حق کامل شدم
من ز عدل خواجه خود بنده ام	شادی عجز اسبجانان بنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم	مقبلیم نجب و سعادت و ذریم
در کتاب من خوش آمد کم بود	این کتابم در یقین محکم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع	من ترسم و ز طمع جویم و رع
این کتاب من بود کنج فتوح	میکند آگاه است از گشتی فوج
جد کن تا منظر مآری کف	و اندر آن بخوان تو تر من عرف
منظر من نور حیدر آمده	همچو خورشیدی منور آمده
منظر من پنهان بود از چشم غیر	بعد من آید برون آخر بسیر
سیر او باشد بملک اولیا	رو تو او را میطلب در ملک ما
در زمان تنه من یابد ظهور	بخشد او اسل معانی احضور
جا و ملک مال را نبود مجال	پیش رویان من با ذوق عالی
ذوق و حال مادر و نهان حوشه	خرقه مستان خود برد حوشه

عدل باشد نور عاشق در وصال
 من بقبل خود شناسم عدل را
 اقتدای من بجای لایم
 شمعها پشم بعدل افروخته
 هر که دارد عدل ایمان آن است
 هر که دارد عدل محسوسد
 هر که دارد عدل عام هم است
 عدل پیش مصطفی و آل است
 مسیحو آل مصطفی تو عدل کن
 رو تو فضل غیر را در خود پس
 بگذر از غیر و براه او نسزم
 عام شد خود بشیطان بنشین
 خاص را خود علم دین آیین بود
 گردانی علم عطا را ای پر
 علم اسرار معانی کلام

عدل باشد نزد ما اهلان و مال
 تو بظلم و جهل کردی اقتدا
 اقتدای تو بظلم و جور عام
 وز شاعش جسم ظالم حوشه
 پر تو خورشید در ایوان است
 در دو عالم مقصد و مقصود شد
 در حقیقت عیسی مریم هر است
 خوی عادل سپهر روی او است
 پیرو ایشان تو باشی بی سخن
 ز آنکه هست این فعل شیطان لعین
 تا نکردی در جهان رسوا و عام
 او ندارد در شریعت هیچ دین
 علم آن ان که ز برای دین بود
 کی ترا دیگر بود پروای سر
 پیش حکما راست جمل و اسلام

که بدانی

کبریا فی حالت عطا را
 کرطریق عدل را و رزی نگو
 چون توئی عطار مسکین را
 خود طیب و دپهاران توئی
 خلق را ظالم ز دینت دور کرد
 درد دارم من ز دست ظالمان
 بوزغ غبار چون دینار فاش
 هر که او را ظلم نمود بوزر است
 هر که دارد ظلم حق دان و دشمنش
 من ز عدلت طوق دارم صد هزار
 من کنه کارم خدا را عفو کن
 من کنه کارم ز ذکر و درود خویش
 من گرفتارم بجزر و زکات
 من کنه کارم در این دنیا می دانی
 من کنه کارم چو از کردار خود

تو بدانی اصل حال و کار را
 مصطفی آخر کتب و دست تو
 دست ما و دامن تو یا حبیب
 در دهم هست از تو و در میان توئی
 ظلم ظالم خود مرا بخور کرد
 چون از ایشان نیست دین را مان
 ناز پیش فریاد کلزار فاش
 او بجان دل محبند است
 طوق لعنت باشد اندر گردش
 گردنم ز آن مشت اندر زیر بار
 مکر و جوار ما را عفو کن
 شرمسارم من بهی از کرد خویش
 یا آتشی بنده را پیرون پار
 کرده چون نیامد از بار و زبون
 مانده ام شرمند از کفایت خود

من کنه کارم ز فید انجمان یا کریم از فید مارا و ارمان
 من کنه کارم ولی عفو آنست جمله جان عارفان بریانست
 من کنه کارم خدا را رحمتی کن بد این عطار سگین شفتی
 من کنه کارم بهشت ای جیم رحمتی بر جان عطار ای کریم
 می کرد مقبالت نمودن و اندکیشان و چاک گفتن شیخ مشیقل
 و مشا اهل انوار جوابی ای شیخ او را و ندیدن شیخ اوزان
 بود شبلی اریاضت در جهان بر طبق ادبیای آن زمان
 نامه زهد و عبادت داشت او سنت احمد فرو نگذاشت او
 بود او را دشمن همه ذکر الکر بود اندر ملک سنی پیر راه
 گاه گاه هی مجلسی میداشت او دانه عرفان معنی کاشت او
 خلق بسیاری مرید او شدند آنچه چشمه جانب آن جوشدند
 شیخ یک روزی مجلس فرشته بود او بر دم در سخاوت کعبه بود
 اندر آن مجلس کمی قد کرد راست او ز شیخ راه حق چری بنخواست
 شیخ را در خاطر آمد اینجاست گو بود مرد جوان متن درست
 آن تواند کسب کردن در جهان خود و او اش نیک نبود آن زمان

این مذلت را چه خود نهاد
 او مکر از خود گفت آمد پیاد
 حاجت را خود روا سازد ندی
 شبح با او گفت خوشین بای
 چون بجانه رفت شبح و کرد خوار
 دید در خواب اندر آتش سحاب
 یک طبق پیش او سر پوشش آتش
 گفت درویشی و آزار اگوشش آتش
 کی تو شبح دهر این انوش کن
 آنچه بختی نوش و بر خاوش کن
 چونکه سر پوشش از آن بر کرد
 شبح از آفتاب چو آتش در کرد
 دید سائل را که مرده در طبق
 جبرتش داد آخر زین سبق
 گفت با آنکس که این آورده بود
 خود مرا کی رغبت این مرده بود
 من نخوردم در همه سراسر این
 لطم مرده از کجا بود این چنین
 گفت دی اندر میان مردمان
 حکم مرده خوردی و کردی نهان
 کرده بودی غیبتی تو در خلا
 گفت با خود شبح دی این مرد را
 تا با لطفی نکردی غیبت از این
 خورد تو این شد و کرد آنچنان
 شبح از آن پست ز خود پزار شد
 رفت از خانه بروی آنده برادر
 زین معانی واقف هر ارشد
 شد روان بر سو بگرد شهر او

دید او را بر لب دجله حسین
 آب می آورد تیره پیش او
 قوت خود کرده ز تیره در جهان
 شیخ چون نهاد پیش یکدی
 گفت بشیخ زمانه توبه کن
 بعد ازین تو یقبل التوبه بدان
 شیخ گفتا توبه کردم این زمان
 عفو کرد او جرم را از شیخ دین
 گفت باید خویش را آگاه دشت
 تو مکن غیبت که بای محنتی
 ای برادر فکر کار خویش کن
 با همه کس باطن خود نیک دار
 ای پسر خفتن خوردن گذر
 تملیوی در باب جنت زهر
 باب جنت غیر حید زفت کس

یکدو تیره پیش او بدر زمین
 میگردان آن تیره را از آب ح
 تانیاد انفعال از این و آن
 سر بر آورد و نک کردش همی
 غیبت سرشت کان دیگر مکن
 عن عباده از کلام حق بخون
 عفو جرم ما را ای جوان
 خود نیفتد آن سخن را بر زمین
 در همه دلها بمعنی راه دشت
 بلکه در خاطر نب رخی خستی
 در معنی را نشا خویش کن
 غیبت دانا مکن تو اختیار
 تا بخت بر تو بکشانند
 پی در پی معنی بگوی راه
 یا امیر اندم بفرمایدم بر کس

زانکه جنت را توئی آن حبیب
 می کنی در عالم معنی تو سیر
 کر توئی مولا حسی در جهان
 تو به کن از غیبت و عیب آن
 ای برادر تو غیبت در گذر
 تانده پستی در دو عالم صد در
 هر که او غیبت کند عطار را
 میخورد حکم دد و مرار را
 من سخن از دانش او گفته ام
 در چنین راهی نبی او رفته ام
 قلیحالکسانی که عارفانند و مکرر
 بدانند و ملاحظه فرمایند
 شبلی و شیخ ابوالحسن قدس سره

باز هم نقلی شبلی گویت
 بر کنار بحر معنی جویت
 بود در بغداد عالی سجدی
 و اندران سجد شده عابدی
 کامل و دانا بدو پر سیر کار
 علم معنی بود او را برقرار
 گفت با شبلی که ای شیخ مگو
 خبر و بهر عاشقان و غنای مگو
 بر سر خبر نصیحت کن بخلق
 زانکه باشد حیدر شان در ذریع
 کوشان خود را بجای داری در پیش
 کر کنی آن بدیدی آید بتو
 کو درون جبهه همراه شحات
 چون شنید این مژ را شیخ گبار
 در گیتی نیکی تو یابی نیک از تو
 رفت بر بالای فبر فی سبزه

تا در پند و نصیحت خلق را
 ترک ز راقی و سالوسی کنند
 چون بنبر وقت شیخ ایستاد
 خلق را از هیبتش ترسانند
 گفت دل را باز بآیات کن
 ظاهر و باطن را مرقع و در دار
 جمیع خلقان شیخ را منظور بود
 ناکهی چشمش نوری افشاد
 چون شنید از شیخ نوری و اسلام
 نوریش گشاکه ایشان کبیر
 علم تو باشد کلامی با نظام
 حق نباشد راضی از علم کسی
 افند آخر او بگرداب اجل
 آن اجل او را برد در قهر
 که عمل داری در نیل تو نیک

افکند از بر ریائی دلش را
 تن زنده بهای سناسی شنید
 او قیامت را پاد خلق داد
 دست خود بر عارفان فشانند او
 بعد از آن خود را از حق در خواند کن
 غیر این معنی ندارم با تو کار
 غافل از معنی طور و نور بود
 مگر بر او کردی سلام آن با کرد
 پس عیش و شکر شیخ خوش کلام
 تو نداری اندرین دنیا نظیر
 لیک علمت را ندانی تو مقام
 کویا در درج عمل آرزایی
 که نکرده او بعلم خود عمل
 او نیابد هیچ جا آخر پناه
 در عمل نبود ترا بگریز لیک

زود از این خبر آئی تو سلیم
 چون شنید این نکته را شملی زبی
 آنچه او سرمود اندر خود پیش
 او از آن خبر سرود آمد چو باد
 رفت در خانه نیامد و برون
 بد غذا می او همه خون جگر
 هر که بر مبر سخن کوشته است
 چون بداشت او سخن را و گفت
 و رندار و خود چه شد حال او
 هر که فی از خلق و از خود رسته است
 و اعطی باشد مقلد این ابن
 کرد و خط چون فضولی و رد خود
 زانکه در علم و عمل کم کرده و
 تو برو خود را نصیحت کن چو من
 هستی خود را از خود بردار تو

تپایی ملک جنات النعیم
 او وجود خویش را کرد طی
 پس فردا آمد ز خلقان و فاش
 رو بسوی خانه ویران نهاد
 چار ماه متصل میخورد خون
 تو سیات را نیدانی مگر
 در سخن که جمله نیکو گشته است
 زانکه این ستریت اندر نهفت
 خلق کی پسندی بدار قال او
 بروی ابواب معانی بسته است
 زینهار او را تو خود این خوان
 کی به پسند او بکار و کرد خود
 پسند دادن خلق را بنود کمو
 تا دهنست جام معنی سخن
 تا بدانی معنی اسرار تو

هیچ میدانی که نبر جانگزیست
 هیچ میدانی که گفته از کلام
 مرضی بر منبر او را پاک کشت
 چون کلام الله را حسنی بخواند
 جمله رفتند و از او رفتند
 رو تو ابو اعطی که چون این
 خود تو دم در کش که مردم میرنی
 خویش بنوزان بن شمع کن
 چون ترا کردی متر این مقام
 و عطفان دارند دایمی به خلق
 دام در خلقی که محکم کرد و بست
 کرد و عطف از حماقت در چشم
 راه حق دیگر بود ای یار من
 گوشه خلوت ز غیر شناس کن
 خوش در آور کنج خلوت خانه

در جهان معرفت غوغای کیت
 چون بنیدانی چکوم و تسلیم
 راه شرفش از خس و خاشاک کشت
 غیر مغمزه تن به پیش او نماند
 دین اسلام در کمر آیفشد
 تو بمعنی در مثال آن
 جسم و جان خویش بر هم میرنی
 عشق و عرفان و معانی جمیع کن
 تو نیفتی اسب و آتو اعطی بام
 تا در آویزند ایشان را بخلق
 خوش کار می دید و زودش بر نشست
 عاقبت کردی شیطان هوش
 کنج خلوت باریاضت کار من
 جانیه صورت ز معنی خاک کن
 رو بچپین از حسنه من دانند

تا خلاصی یابی از این دام من پس شود خوش کو زبان ز سخن
 هر که از تن دور شد او نور پیش همسپو می جای خود بر طویش
 همچو عاشق بشو اصل ای سپهر کاروان فرستند و میری خبر
 ای بانه از ره وار کاروان زار مانده در بیابان جهان
 بی کس بی یار و بی خویش و تبار اندر این زندان فاده سوگوار
 عاقبت راه فنا باید کرش توشه ملک بخت باید کرش
 روز خود آگاه شو چون سپهر تا بود سر تو سهر
 کرشوی عاشق بمعنی زنده پیش محبوب حقیقی بنده
 دیگر ت باو خط گفتن کافیت چون ترا اند نظر اغیار نیت
 کر تو دانی بدان عطار را تو بخوان از منظرش اسرار را
 تا شوی دانا تو در علم تمام اصل انیعنی همین دان و سلام
 تمسک در رعایت ای بخورن در رعایت معرفت غافل بنورن سر
 مغرور بنورن بطاعت و تقصیر بنورن در طلب و تلبیس بنورن خست
 امام جعفر صادق علیه السلام شیخ زاده طائی در ابوعالی لایک یک
 بشو از کفایت زنده نی آنکه از جان بوده پیوند نی

آن امامی کو بجای این راه رفت
 آنکه او را من بسی دانم امام
 در ولایت معنی است در شت
 جعفر صادق امام خاص و عام
 دایم آن سلطان دین در خانه بود
 یکشی او دطائی پیر راه
 کرد او چون به امام دین سلام
 چون تویی بادی ارباب قبول
 تو مرا ای کعبه عرفان پند ده
 شاه کفش ای سلیمان زمین
 زاهد وقتی و دولت باشد
 گفت او دش که ای نور مرقر
 پس امام دین کفش این جواب
 ز آنکه فرموده است جدم مصطفی
 که تویی من به روی در کلخنی
 از جهان او بادل آسمان رفت
 غیر مهر او ندانم و سلام
 در هدایت جان شت و چاروشت
 مقتدای خلق و معنی کلام
 کردش خلق جهان بیکانه بود
 آستان بوسید و آمد پیشش
 گفت اید رویش احمد با نظام
 باب تو ش هست و جد تو رسولی
 بر دلم از پیوند پسند خود ده
 علم شرف است در زیر نگیلین
 خود به بند من چه حاجت باشد
 خواهم از نخل ولایت یک ثمر
 من همی رسم آخر از خدایاب
 آن نبی خاص و محبوب خدا
 بلکه اندر این نسب دور از منی

اندر این ره خود نیاید کار
 طاعت و زهد و ورع داری پای
 اندر این به جان باید بافتن
 خانه در کوی طاعت ساختن
 آنچه قدم کشت است ای پاکیز
 بشنو بر خوانی در مسنی بین
 گشت خود را و دس برسان ازین
 تا نباشد حال من فردا چنین
 پیش قدم من نباشم شرمنا
 بی عبادت من نبودم شرمنا
 چون شنید از صدای این دعا
 او شاد از گریه و زاری بخاک
 گفت یار تو همیشه ای که من
 شرم دارم پیش تو گفتن سخن
 آنکه مقصود زمین و آسمان
 هست یار تو همیشه ای که من
 او همگوید پیشم حجر خوش
 رفت را و دو بخلوت کار کرد
 برتر شید از ضمیرش خیر حق
 در روی خلق عالم است او
 زنده گشت و جدت و عرفان شده
 او در با خلق همه ای نکرد
 چون در آمد عشق و در روی گرم
 بود دایم جان او با سوز و درد
 در محبت دل چو پیشم شرم شده

نزد صادق مکره آمد شیخ فرد
 او پیش شاه یک نانی گرفت
 چون پیش صادق آمد و برون
 داد از نان شده اورا لقمه
 کاندین لقمه بسی کشارهست
 خود دست شیخ ترسان گرفت
 خورد از آن لقمه روان معروف شد
 از عدم چون جانب نیاشت داشت
 شد سوی بازار معروف از شتاب
 گفت با خلقان که از بهر خدا
 نام خورشید چون معروف ازو
 آن نوشید و بدتش جام داد
 خلق گفته شر که روزه داشتی
 گفت از بهر خدا خوردم من آب
 من دعا از زحمت خود خستم

صادقش بخوان نعمت خاص کرد
 خود ز یک لقمه از آن جانی گرفت
 دید ترسانی بغایت خوشنودن
 ساخت ترسان هم از آن نان طعمه
 و اندر این لقمه بسی کشارهست
 خورد آن نان از آن نان جان گرفت
 او بمعروفی از آن موصوف شد
 او وجود خویش بر نور پست
 دید که سقائی او میداد آب
 آب من گیرید و نوشید از صفا
 گشت از آن معروف در دم آب جو
 نام حق را در دل آرام داد
 معده را از آب چون انبشتی
 تار سدا روزه و آیم ثواب
 ز آن بصورت روزه را پر خستم

کر بصورت بگذری معنی بیان
 تا شوی واقف ز همه از نهان
 کر معنی میری این توانی
 در حقیقت آیت بر حسن توانی
 هر که در معنی بحق وصل نشد
 او بکوی عاشقان مقبل نشد
 هیچ کس نمی تواند بحق مشغول شود
 تو قبول او طلب مقبول شود
 تا نگردی روز حسن شر مسار
 تو از این کردار خود شرمی آ
 خود نخواهی ماند زنده جاودان
 عاقبت باید بروی نشت از جهان
 توجه حاصل کن دی ای کم کرده ای
 هیچ گونه ساختی موی سیاه
 موفیق ایمان ضعیف دل سیاه
 کی شوی تقصیر خود را عذر خواه
 کشت اگر خطا در تقصیر پیر
 رحم کن باریت تقصیرش گیر
 و در دنیا غافلان اظهار حقایت عارفان و بیان یکسانی حق
 سبحانه و تعالی و تکرار ظهور صفات او جل جلاله

ای دنیا صرف کرده عمر خویش
 جان خود را کرده صبار ریش
 خانه سازی از کل بر روی آب
 بعد از آن اینجا نشینی هر خواب
 خواب اینجا چه شد فکر کن
 این معانی بادا خود در کن
 چنین اوقات بپایه تو
 او فاده در چه تن هیچ

تن ترا خانه شده بر روی آب
 در چنین خوابی تو دیران مشویی
 روح خود را کرده در وی بخواب
 رو تو پداری کز این خواب
 هر که او پدار کرد سپه صبح
 مهر عرفان چو کند با حق رجوع
 کی تواند خواب بنامش می
 رو تو پداری غنیمت دار نیک
 خواب غفلت در درون چشم است
 خواب چشمت چون بهم درخشد
 باو میدن باید کرد سپه صبح
 می کند از مشرق جانب طلوع
 منصف و صاب است ز پاده خور و خواب
 تو بردن که خواب از چشمت روان
 جعفر صادق ز خواب خورگشت
 شخ طانی چون در دیافین
 صادق آمد بحی و تو چون آب جو
 آب چسود آب بحر معرفت
 چون از ذات و صفت عارف شدی
 روح خود را کرده در وی بخواب
 کی تواند خواب بنامش می
 ناشوی آگاه از ستر و دود
 باد میدن باید کرد سپه صبح
 می کند از مشرق جانب طلوع
 پیش از آن کامی میان کد و یک
 یک پرون کردن او تم است
 صبح پدایت را در جنبش
 عاقبت بسنی تو از وی صد عباد
 تاحیاتی یابی از نور جهان
 در درون جنت او را جای گشت
 جان او شد تازه از مادر حین
 بش تو از بحر معنی آب جو
 حق شناسی کردن از ذات و صفت
 از ظهورش عاقبت واقف شدی

صیقلی زن جان ظلمت دیده را ناکشانی بر رخ او دیده را
 تو در این سلسله با او یار شو مت کرد و محو آن دیدار شو
 از شر این شنائی مت شو و اندر آنستی خود از دست شو
 چشم خود بکشای روی او بین خویش را بگذار و سوی او بین
 چون بر پستی نشوی دانا بخود تونه پستی او بود پست ناخود
 بعد از آن حجب بشو با او بجوی بخودانه از زبان او بجوی
 در حقیقت معنی الامور فی الوجود الا الله که حق توحید است
 که شوی در یاد کردی موج زن که در آئی در میان مرد و زن
 که کل و که قبل بستان شوی که می و که منی بستان شوی
 که در آئی به چو احمد سوی غار که به پستی در معانی وی یار
 که شوی قاضی و مفتی در جهان که شوی از دیده مردم نهان
 که کنی شرع از کلام خود بیان که شوی در عالم معنی بیان
 که تو بهشی هفتین خاص و عام که تو کوئی از حلال و از حرام
 که تو با فرعون نفس آبی بجنگ که زنی بر عالمی از قهر بسنگ
 که کنی با اهل معنی آشتی که بجان تخم محبت کاشتی

که معتاد در زمانه عابدی
 که شتاب ابراز در و کشتی
 که بعضی هم می و که روح
 که بریزی سپهر کردی بجام
 که شعیب اتو چو پانی کنی
 که چو اسکندر طلب کی می ماست
 که تو با یعقوب باشی نو صحر
 که بهار آرمی و که آرمی سحران
 که ز ابراهیم سر خواهی جان
 که مژ تو از شجر آری بدون
 که شوی با جوج و قصد جان کنی
 که در آئی در تن و که در نظر
 که تو کوئی باد و شیران سخن
 که تو با عطار باشی همنشین
 که تو با عطار باشی در زبان

که سجود عاشقان را ساجدی
 که چو خورشید از رخت بکوشی
 که بموسی در عصائی که بنوح
 که دهی سحر معنی را نظام
 که سلیمان را تو بطلانی کنی
 که چو خضر آئی خوری آب حیات
 که ز یوسف میسدهی در خبر
 که پاری میوه از چوبی عیان
 که بیچمد سحر اد کوئی جان
 که تو سازی آن شجر را سحرگون
 که تو سده باشی و دفع آن کنی
 که کنی عالم همه زیر و زبر
 که پرند کوید از پران سخن
 که تو با عطار کوئی سیرین
 که تو با عطار کوئی این بخوان
 که مثنوی

که شوی عطار و بر خود ترپوش
 که بجای رود در جنبش کوش
 که حبیب اولیاء را از کو
 که جمیع انبیا را دیده تو
 که بازی یک وجود از چار جز
 که نمائی اندر او بسیار جز
 که تو باران آوری و باد هم
 که کنی ویران که آباد هم
 که ز آتش کاستان بازی مهر
 که تو کوهی را روان سازی مهر
 که تو گشتی سازی که باد بان
 که کنی غرقش بدریا کز بان
 که شوی ملاح در کشتی تن
 که دهی بر باد چند سر من کنه
 که زمین از هیبت لرزان شود
 که در آئی در وجود عاشقان
 که در آری در نفس مرغی چو روح
 که شوی در دین احمد رهبر
 که در آئی در نظر در پیش ما
 که جالت روشتی جان شود
 که بکوی عاشقان آری تو سیر
 که باو بخشی ز معنی صد فوج
 که تو با او در دل که در نظر
 که نیابت نشان در هیچ جا
 که وصال باعث عرفان شود
 که مسجد جا کنی و که بدیر

که تو بردانی نه که بهشتی نهان
 که تو میر روح فانی نه زنی شوی
 که یک جلوه ز جان ایمان بی
 که بصحرائی بلا محزون شوی
 که چو فرهادی حکم پرچو شوی
 کاه همچون ماه بر کردون شوی
 کاه اندر جان تن آتی بلطف
 کاه عاشق را از آن شیده کنی
 که نازی که نیازی که سجود
 که تو پستی باشی و معمورم
 که تو باشی ناظر و منظورم
 که تو کشته هر زمان با خویش راز
 که تو شیخی را بضغان پیری
 که میان او یا سلطان شوی
 کاه ابراهیم ادهم میثوی

که تو بردانی نه که بهشتی نهان
 که تو میر روح فانی نه زنی شوی
 که یک جلوه ز جان ایمان بی
 که بصحرائی بلا محزون شوی
 که چو فرهادی حکم پرچو شوی
 کاه همچون ماه بر کردون شوی
 کاه اندر جان تن آتی بلطف
 کاه عاشق را از آن شیده کنی
 که نازی که نیازی که سجود
 که تو پستی باشی و معمورم
 که تو باشی ناظر و منظورم
 که تو کشته هر زمان با خویش راز
 که تو شیخی را بضغان پیری
 که میان او یا سلطان شوی
 کاه ابراهیم ادهم میثوی

که بعین و امنی و عذر اشوی
 که بدو رخ اندر آری حلق را
 که کنی دشمن کسی را کاه دست
 که با حب را ز کوفی در نهان
 که تو بانی شتیر و شتیر را
 که با نسر بوده در جان روح
 که بموسی مینمائی توفیق
 که تقی را با نفی ایسان دهی
 که تو عهدی کردی و آتی برون
 که تو عالم را کنی پر داد و عدل
 که بخود سازی یکی را آشنا
 که یکی را از اهد و تو با کنی
 که بصر کویم و آنچه آید در صفت
 انی و صفت لال گشته هر زبان
 هر کسی خود آنچه نتوانست گفت
 که چونم الدین با کبری ثوی
 که دهی در جنت الفردوس جا
 حکم حکم از دست فرمان آن نت
 که بحسب کرده خود در ایمان
 که بعباده داده اسیر را
 که بصادق داده علم فتوح
 که دهی توبه رضای او رضا
 که بسکر معنی قرآن دهی
 خلق را با شتی معنی رهنمون
 که یقینی را تو آری از عدل
 که بخوانی سوی خود پیکان را
 که یکی را عارف و عرف کنی
 از تو پیدا میشود در صفت
 که پان سازد که دارد حد آن
 همچنان و صفت ماند اندر نهفت

سپهر گشتم تو بدان من نیستم	ساکن ویرانه تن نیستم
منت اگر عطار را گفت گو	او نگوید دیگر کسی گوید گو
هر چه کویتا بنویسد باز داو کند	خود گوید هر چه کند نیگوید
در کینان خبر کنی ای کن از چگونگی ظهور و موعود قیامت	
عارفی و فیصل هر علوم	بعد من پیدا شود گوید بروم
که توست و صدتی ز تو گویش کن	جام عرفا ز اردش پوش کن
او بنوشد او بنوشد از یقین	از کف سلطان معنی شمس وین
از همان جامی که من نوشیدم	وز همان خمره که من پوشیدم
رهر و راه پی او را بدان	پس از احمق تر ما را کن بنان
جمله را از شرع سرپوشی باز	تا نباشی از سانش در گذار
هر که معنی دان شود آن شود	زنده جاوید از تیر آن شود
هر که او در شرع محکم ایستاد	پیش او عیسی بن مریم ایستاد
رو شریعت را چون جود در جهان	تا تو کردی در طریقت آردان
تو بدان هستی قرآن فی الشل	تو کن بر قول هر مفتی عمل
مفتی و قاضی و عامی گم کنند	همچو مردار و فساد ده در چاند

پیش ایشان جا به شد بس عز
 در ریادارند علم شرع را
 رو تو خود را بشعیرت کن
 در شعیرت حید و تزویرت
 در شریعت در طریقت پیروی
 پیس از ادان کج دیم باند است
 تو در آزار کس از کمال شدی
 تو نیاز از دل در رویش را
 در شعیرت رو تو کم آزار باش
 هر که کاری کرد من دشمنم رسید
 هر که با من نشست دشمن شود
 در محبت کوشش با مردان دین
 تو با مل الله داری کینه ها
 چند از تعریض پرسی از بقا
 طعن کم زن ای تو شیطان چیم
 خود نباشد در شعیرت ثمان تیز
 خود ندانند اصل و فرع را
 تو کلمات از حق در خفت کن
 هر که می اند در شعیرت نیست
 پیر بر معنی در تاثیر جوی
 با طریق مصطفی و مرشی است
 احق بت را بسی نال شدی
 پیش سازی ظلم هر بدکش را
 در طریقت با سخاوت یار باش
 هر که نیکو گفت نیکو هم شنید
 او بعد آن آیت رحمن شود
 تو محبت را ندانستی ز کین
 در محبت کوشش کین را کن با
 چون ندانستی فار از بقا
 تو لغا را دان چو رحمن بسیم

کرتو از سر آن خواندی ای دعا
 علم دین با چو باده پاک و صاف
 علم دین بخشد به هزار روشنی
 کلخن دنیا مقام آمد تو را
 ای برادر در علوم دین بگوش
 کرتو ایمان خواهی از هستی گریز
 چون تو جام نیستی برداشتی
 زندگی کن تو بعلم معرفت
 زندگی از خور و حیوان پیشه
 علم حق خود علم صرف نیست
 علم ظاهر را بود در سر حق سبق
 آن شفق از علم خورشید ازل
 علم دینم حیدر گزرا گفت
 هر که دارد دین او علم آن آو
 هر که راه او رود ره یابد او
 رو بفرمان خوان من بر حوالها
 هر که در راه با و نبود مض
 تو ندید روشنی در کلخنی
 کی از این باده بجام آمد ترا
 جام عرفان از علوم دین بخش
 جام هستی کرده مغرور تبایز
 تخم هستی در درون کم کاشتی
 زندگی را کم بخوردن کن صفت
 زندگی از علم اینان پیشه
 این نداند هر که در حق منیت
 علم معنی در دل افشد چون شفق
 کشته لایح هر کجا دید محفل
 او مرا در لو کشف هر گز گفت
 نعمت جنت همه بر خوان او
 جای در منزل کدو شمشیر یابد او

من طریق جعفری دارم پیا
 چونکه دین من ترا معلوم شد
 خود ترا سیرا شد بغض و کین
 ای منافق راضی بار اعدان
 هر که رخص من کند ملعون بود
 هر که رخص من کند کز ان تر
 عمر و قاضی چون مراد شمر گشت
 هر که ملعون گشت او شری بود
 گفت سنیم من تو را راضی
 او نه بدستی منافق بود او
 است رخص از حب آل مصطفی
 رو تو ای طار از بدین گریز
 رو تو ای طار راه شاه گیسر
 هر که برون شد ز ره کمر آه شد
 روشناس این میدان را با معاد

خوردم از ساقی نگو ترا این شیراب
 بغض و کین من ترا تو مفهوم شد
 ز آنکه داری دین مروان بعین
 ز آنکه ما داریم حب خاندان
 همچو سگ دایم شرس در خون بود
 جای دارد عاقبت اندر سقر
 مسخ گردید و ره کلخن گرفت
 پیش او قاضی او جعفری بود
 ای منافق صیت بر کوراضی
 چون برون از دین صادق بود او
 گر نباشی راضی بر کوپا
 ز آنکه بدین با تو باشد در سیر
 زنده شو آنکه براه شاه میر
 همچو عمر و او را نده درگاه
 تا که از معنی شود روح تو شاد

رو بدان کین ظاهر و باطن کن بود چون نبادانی بیری ز آن چه سود
 سود از اینجا بر که آنجی غم خوری چون نداری معرفت حسرت بری
 در نصیحت بترغیب بین و آئین نبی و ترک دنیا و میکمل بعضی
 چون پانی سیرا و را بر ملا خود بیری در میان این بلا
 ای تو از اسلام رفته خود برون خوشتن بر کرده از دنیا زبون
 همچو شیطان عاقبتی ای دنی اندر این دنیا تو گمست از زنی
 مرد آن دان کو براه شرف زین جهان او بادل آسمان رفت
 مرد آن دان کو ز دنیا رکشت در دل او میلی از دنیا نکشت
 مرد آن دان که او از گشت از جهان چو خواجه قنبر گشت
 هر که او از فکر دنیا رفت همچو موی در مقام طور رفت
 مرد آن دان کو فانی خویش دید بعد از آن نور بقای خویش دید
 مرد آن دان که جهان پیرا شد رو بسوی کوچه عطار شد
 مرد آن دان کو بدین جعفر است یا چو سلمان بر طریق حید است
 مرد آن دان کو بمن گیر نکشد نه ز دوز یکی بمن در جنگش شد
 مرد آن دان که ز تو لا دم زده وز تیرا عالمی بر بزم زند

مرد آن دین کو چو عطار این زمان
 دین عباسی چو گردند آشکار
 من طریق شرع پنهان شتم
 باطن من بر طریق شاه بود
 بعد از آن کفتم که ایطار حیف
 کفتم این بنظر که تا اهل یقین
 مؤمنان منکر نباشندی مرا
 بر من این جمعی ز ره دانان دین
 راضی این است کفتم با تو من
 دو وطن باشند از اهل کمال
 یک وطن عشاق را باشد آله
 یک وطن دیگر پیش اهل شرع
 که تو در دین نبی پی برده
 اول از هستی خود بگذشته
 در مقام نیستی پی برده
 ساز داد اسرار پنهانی حیان
 خلق بگرفتند اندر وی قرا
 فلان هر خود را چو ایشان داشتم
 فلان هر م بر دین عباسی نمود
 که جهان رقصی تو بی کفایت
 خود بگویند که ره برده بدین
 خود دعا گویند ما را بر ملا
 چون دعا خوانند و گویند آمین
 اندر این ره گیرای سکین وطن
 این سخن را گفته اند از باب حال
 خود محقق کیست اندر وی پناه
 است جنت این دو شاهد صل و فرح
 جانب معبود رو آورده
 در طلب با خون دل آغشته
 خویش را از آتش غیب شمرده
 دانی خوب

رفته پروان تو ز پندار و غرور
 نیستی از خود ستائی بچمنور
 بسته تو با موهده هم نشین
 بر تو کرد و کشف اسرار یقین
 خود باشی مصحف آیت غیب
 جلوه کر کردی تو در مراتب غیب
 خوش دهانی در بهشت ادب
 خوش به منی موسی خود را القا
 چون بگیری تو ز خود در این زمان
 بعد از آن کوئی تو با صد ذوق و حال
 خوش به منی منزل خود را بجان
 و کرم حاجات بگذرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند
 ای تو سلطان کریم لایزال
 پیمثال و ذات پاکت پند و ال
 ای ترا آدم شده جو یا مدام
 بوده او با نور تو سپند مدام
 ای ترا خود گشت بوده راز و دان
 دی ترا ادریس بوده در خان
 ای تو داده نوح را کشتی علم
 دی تو هم یافته جبر جیس علم
 ای تو دیده است ابراهیم آن
 حکم قربانی و بشنیده بجان
 ای تو با اسحق داده رحمتی
 دی تو داده هود را خوش نصبتی
 ای درون نغمه داود تو
 ای درون آتش فرود تو
 ای نشانه خود سلیمان ز تخت
 هم ز کربا کشته ز آره سخی تخت

ای پورف سر و یعقوب زار	کوز بجز شکرده خود را سوکار
ای درون کلبه هزاران شده	هرسم پورف در چرخ زندان شده
ای پورف بر سر تخت آمده	وی کنگر ان طالع و نجته
ای ز لیکار افکنده خار تو	کرده از عشق جوانی زار تو
ای شعیبی را از تو علم وضیا	داده موسی را بمعنی تو عصا
ای ذوالکفل آب حیات هسته	جستی از بهر او آراسته
ای بداده درد و صبر ایوب را	عاقبت داده آ درویش او را
ای بداده ارباب را جام عشق	یافت از یوشع بلند نوایم عشق
ای تو با ایاس و خضر را بر	وی ز روح الله جان آوده بر
ای باحمد گفته خود اسرار با	وی باحمد بوده در میان صفای
وی تو باحیدر بمعنی آمده	وی بر سر و کون پنا آیده
ای باحمد هم سر و هم تاج تو	ای باحمد در شب معراج تو
ای باحمد کج مشاء اولیا سلطان علی مرتضی علیه السلام	ای باحمد در کون پنا آیده
ای باحمد کج محمی شده	ای باحمد در کون پنا آیده
ای باحمد بوده در هر جای	وی باحمد سر و دهنای کی

وی با حمد داده خاتم بکاه	ای با حمد کشف اسرار آ
بر تمام اولیا سرور شده	در ولایت نبی را سر شده
رایتی از اهل اتی برداشته	ای تو تاج اتنا برداشته
وی ترا مدح شده رب حلیل	ای بشا کردیت فخر جبرئیل
ای شده حکمت روان ملک جان	ای بهر دو کون شانت روان
ز آنکه حق رستی و حق کشی بسی	ای ترا شناخته جز حق کسی
مصطفی دیده معصیت لقا	ای ترا شناخته جز مصطفی
ز آنکه ایشانند خود مردان مرد	ای ترا شناخته جز اهل درد
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز	ای ترا شناخته جز اهل از
وی معنی عارف معبود تو	ای دو عالم ریشه مقصود تو
جام هستی داده او را بر ملا	ای رب بوده هستی منصور را
خود انا الحق گفته بر اسم او	ای تو کرده یک نظر در چشم او
وی با حسن در خج در بای نور	ای بیکه کرده در اول ظهور
وی تو در صورت تقای مصطفی	ای تو در معنی ظهور مصطفی
جام عطا راست از جام تو پر	ای دل عطا را از نام تو پر

ای نوشته و اصف و لها بنور
 چون دلم را ساختی سالک نشین
 چون مرا برداشتی ای بحر نور
 ختم کن خط را این اسرار
 در دلت میدار این انوار را
 ای کشمکش احوال غری و خواب بدین
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
 بودم اندر تون بوقت کودکی
 هشتما متصل بیمار و زار
 هیچونی بکداشته اعضا من
 مادر از جانم طمع ببریده بود
 جان خویش را جلد در درد و محن
 ناکه ختم ضعف غریبی در ربود
 چون ز خود در شتم ز باریدم بسی
 گفت ای کو دکن ترسی ز آنکه من
 میکنم در ترا اینک دوا
 دارم از نور و لایب بس نفوذ
 نور ایمانی پا در جان من
 بر مدار از من بطنه تا نفخ صور
 در دلت میدار این انوار را
 مایه از من گیر متقی از نیم جان
 داده از کف رشته آسودگی
 بودم افشاده بکنج سوکوار
 رفته بود از کار سر تا پای من
 در جهان عالم پدرم دیده بود
 سختندی از برای من کفن
 مادرم ز آن جامه پاره کرده بود
 دیدم آخر خوش با لبیم کسی
 همچو باشم ترا اندر بدن
 تا بگوئی در جهان اسرار ما

من ترا عالی بخشم از کرم
 در جهان گفت تو کرد سپید
 بعد از آن مالیت خود من
 اندر آن حالت مرا میزدن
 گفت ای عطار خواهی نام من
 نام تو عطار و نام من علی است
 هستم اندر قرب حق از وصلان
 این بگفت و شد روان شازود
 شد عرق بر من و آن آن بجوی
 جمله کفشد این عرق از مرک زاده
 خود مرا جانی ز جانان آمده
 من ز راه مرک رخ برافتم
 خود مرا شاه ولایت پیش خواند
 من غلامی از غلامان ویم
 زین حکایت جان ایشان شد
 ناشوی در پیش منا محترم
 بحسب کرد و از آن جمله پر
 زان پادشاهانشان انجمن
 ناشود آنش بنامش عیان
 گویت تا تو بنوشی جام من
 هر که در او حب در جان می است
 خود مرا میدان تو شاه مقلان
 سوختم برتش شوقش چو بود
 کشت پیدار تن من ز نیک بوی
 کفتم ای یار این شایه شاد
 پیش من شاه سلیمان آمده
 از دم عیسی دمی جان فاشتم
 از کان آستان خویش خواند
 خاک راه دوستان ویم
 خانه ایمان آن آباد شد

جمله میراندند بهم این پیام
 قرب صد سال شکر بی برین
 من ز لطف او بجی بناسم
 چون مرا عطر خواند نثار جان
 خود پدر چون جد من عطر بود
 من شدم عطر در ملک سخن
 من شدم غواص حسی کلام
 داد چون عطر را نور ضیا
 ای ترا عطر بر جویا آمده
 ای تو نور منظر و سر آغش
 هر که را لطف تو کرد از اهل دید
 در ولایت انبیا را رهبر
 معنی او هر کس که بود
 ای که عقل کل ز توحیران شده
 صد هزاران سپهر عطر این زبان
 شد زیاده اعتقاد خاص و عام
 کونشته در میان جان من
 من ز لطف او بجی کوشیدم
 من شدم عطر در ملک جهان
 نسبتش از فرق انصار بود
 عالمی پر شد ز عطاری من
 ملک معنی حتم شد بر من تمام
 شد معطر عالم از عطر وفا
 مهتر اند روی هویدا آمده
 سر بر آورده تو پاک از آرب
 او جنبید وقت کشت و بازید
 در هدایت اولیا را تاج سر
 او ز میدان کوی معنی را ربود
 عشق در کوی تو سرگردان شده
 کشته همچون پشه پشت پرمان

مرعج گویم تا کنم اثبات تو
 حبش ایام شد به دل آه پیش
 حق تواند گفت وصف ذات تو
 کر تو خواهی جان انور باشد
 همچو خورشید است کو بر ماه پیش
 اولیا با مهرش ایام داشتند
 زان بحق دل های پاکان آه پیش
 ز آن بد بگشتند در عالم حید
 تا ف نورش به جنبید و بازید
 پاک طینت لاجرم سرور بود
 هر که او چون بود ز قوس بود
 چون کبیل او جانب حق آه پیش
 نور او چون بدل بصری تابش
 همچو ابراهیم ادهم میشود
 هر که از مهرش مکرّم می شود
 که شده همراهِش با شفیق
 کاه ذوالنون باشد یار و رفیق
 کاه طائی را کند او محترم
 که جیبی انوار از عجم
 کاه چون نورش شبلی کرده صید
 کاه معروف و سرتی و که جنبید
 جمله را بوده است او میر و ملاذ
 بو تراب شیخ یحیی و معاذ
 یافتند از نور مهرش زینین
 شه شجاع و یوسف ابن حسین
 ز و همه گشتند مشهوران دور
 احمد عاصم ابوسفیان ثور

گاه چون عبد الله ابن جبر
 احمد خواری و فضل و بزم
 بوعلی رفاق و بوالکاسم شیر
 همچو بونقیوب پیر بنسجور
 پیر حاجات از غلامان یی است
 بوده بو یعقوب و بو افضل حسن
 تافت نوری که دل منصور ازو
 حفص حداد و دگر خیری بدور
 بو سعید ابن ابو نجیه از زمان
 بنجیب وردی و شهاب
 هر که از مهرش سخن گویند
 بوده مجد الدین سعد الدین ام
 سیف باخرزی دگر بابا کمال
 هر که مهرش است او خاموش بود
 این زمان کرد او چنان اسرار را
 داده سهل آینه دل را جلدا
 حافی و نامی شدند و محترم
 همچو نصر آبادیش بود نصیر
 داده با او خسته و نیمه فیض نور
 خواجہ عبد الله هم زمان یی است
 همچو عبد الله مبارک و علین
 عالمی شدند از نو ابر نور ازو
 کرده اند از مهر او میری بدور
 لاف مهرش زده بخت برد جان
 خورده اند از جام سر او شرب
 همچو نجم الدین باکبری شده
 چون علی لا لاجان او را غلام
 یافتند از فیض جود او کمال
 این سخن تا این زمان سر پوش بود
 تو بدین تهمت مکن عطار را

هر که پراهی یافت اندر راه حق
 شد ز نور مهر او آسگاه حق
 هر که دار دحب او برپوشد
 خاک نیشابور از او پر نور شد
 هر که دار دحب او مسلمان است
 او چو شمع در میان جان است
 هر که دار دحب او بود بود
 هسندم عمار با قبر بود
 هر که دار دحب او آزاد شد
 کفر و ظلم او همه بر باد شد
 هر که دار دحب او درویش را
 چون مسلمان میباری خویش را
 هر که دار دحب او ز رستی بوی
 چون توانی دینش در روی او
 هر که دار دحب او زبانش شود
 روز حشر سخن دزبان الکن شود
 هر که دار دحب او ز جنتی
 جامه بغض و عداوت جنتی
 هر که دار دحب او از اعیان
 به این گفتن تو ملعون رفته
 هر که دار دحب او بگوید رضی
 به این گفتن تو ملعون رفته
 هر که دار دحب او ز رستی
 رض بکشتن بود از راه حق
 هر که دار دحب او ز رستی
 خارج کشتی مسلمانان مجو
 هر که دار دحب او ز رستی
 خارجی ایغرد و زخ جانیت

خارجی انده شده از پیش شاه	اوشده در صورتی معنی
ای برادر تا شوی از اهل دید	تو گریزان شو از این قوم پس
خارجی و ناصبی خود مرده اند	پشک پشازابد و زخ برده اند
راه مردان کیست مردم در شو	بامتحان باشد اهل در شو
ای برادر تا شوی تو مرد دین	ذره پسد کنی تو در دین
خوش درادر مردان مرد و	تا کنم من بر تو معنیها شمار
معنی من حب شاه اولیات	معنی من در دریای خداست
معنی من نور غیبی یافته	معنی من زیب زینی یافته
اول معنیم نور انماست	آخر معنیم تاج اهل آت
اول معنیم آمد نظر	آخر معنیم مهرش را هر
اول معنیم آیات کلام	آخر معنیم می داده ز جام
اول معنیم آمد حب شاه	آخر معنیم سرار آله
اول معنیم کوی او وطن	آخر معنی بهشت ذوالمنن
اول معنیم کفار رسول	آخر معنیم اولاد بتول
اول معنیم پنهان آمده	آخر معنیم در جان آمده

اول معنیم داده جان بن
 آخر معنیم او کفش سخن
 اول معنیم او رهبر شده
 آخر معنیم او سرور شده
 اول معنیم ما بود شد و داد
 آخر معنیم غیرش شد زیاد
 اول معنیم داده جام عشق
 آخر معنیم بند و دام عشق
 اول این ایمان تقلیدی بود
 آخر این ایمان تحقیقت بروز
 تو ازین تقلید بگذر همچون
 زانکه تقلیدت نیارده جان بن
 چون ز رفتی را افتاد حج زن
 ای مقلد راه مهر و مزن
 مهر او در هر دلی کما د فرو
 مهر او میدان که لاف و خرفیت
 سینه از قید آرایش بسوز
 بعد از آنی کار مردان کن
 چون شوی صافی تمام از بهر او
 تو کو مقبول کستم امی فضول
 ای برادر از ریا پر سیر کن
 منظرم از روی حرمت پیش کبر
 دین سخن بیا و ازین درویش کبر

از سر اخلاص نبویس و بغم
 از تو اینصورت بماند یاد کار
 با خدا من بسته ام عهد یحسان
 کرده ام عهد آنکه این منظر نوشت
 آن نویسد آنکه دارد عقاد
 کر تو منظر را کتابت میکنی
 میکنی بغض و خلاف از دل بدر
 دان که حیدر بر تو بخشد جام را
 کاتب وحی را کلام ته نوشت
 هر که او این منظر مخواند بیدر
 هر که شک آرد منظر لعنتی است
 شک میاور تا بهشت جاشود
 هر که در منظر شود در اگردان
 هر که منظر خواند او منظر شود
 منظر من از عجایب نور بهشت
 در دل از حاسد میاور هیچ هم
 او شفیع تو شود روز شمار
 که نباشم پتو در باغ جهان
 بگرمان بی او نباشم در بهشت
 معتقد را جا بهشت عدن باد
 دان که در معنی عبادت میکنی
 هیچ طاعت نیست زین شایسته تر
 تو شوی قیاض خاص و عام را
 کاتب مانیس مدح شده نوشت
 پر کند از علم معنی شهر شهر
 ز آنکه این منظر نشان جنتی است
 در دلت نور یقین پیدا شود
 او بداند جمله بار اعیان
 همنشین باقی کوثر شود
 همچو موسی خویش را در طویر

منظر من اسب الغیب دان
 منظر من در شربت روشن است
 منظر من شاعری بر خود نه بست
 کرتوا ای شاعر به منی منظر م
 این زمان معلوم کرد شعر تو
 منظر من نیست شرح صرف و نحو
 بعد تو حقا در روشن حق
 پی معنی بر همان تو در مجاز
 زو نهان کن بر تو کشف مبلخی
 این کتابم چون محقق مفسر است
 این کتابم بعد من گوید سخن
 این کتابم دان زبان اولیا
 این کتابم معنی مردان است
 این کتابم دفتر سحر دل
 این کتابم ذات آدم آمده
 اوست اسرار دو عالم را زبان
 سوی باغ خلد او بگردن است
 دارد او در نظم با عرفان
 تو شوی آن که یقین از جوهر م
 خط تو خیالی بیالی اندر و
 است معنی نیست آخر قصه و حرف
 منظر من درس گویند و سبق
 رو بیدان معانی است باز
 تانفتد این بدست خارجی
 این جمله قول انبیا است
 این کتابم گوید این کن آن کن
 این کتابم دان مکان نبیا
 این کتابم نوری از ایمان است
 این کتابم نقطه پر کار دل
 مسد م عیسی بن مریم آمده

نسخه
محق

این کتابم در سما جبریل خواند	خود ملائیکه زبان بنی قیل خواند
این کتابم احمد مختار گفت	در میان کوه و باران گفت
این کتابم در شامی مرثی است	این کتابم مدح شاه اولیات
این کتابم داد بر عطار قوت	گفت از پیغام حتی لایموت
این کتاب از عرش اعظم آمده	این کتاب از نطق آدم آمده
این کتاب از شیشه قدز چکیده	عالم الغیب شهادت را بدیده
این کتابم اهل معنی ابود	یا مکر عطار ثانی را بود
این کتاب از صبح صادق دم زده	پنج بهر روی نامحسوم زده
این کتاب اسرار دارد صد هزار	زین سخن عطار دارد صد هزار
این کتاب از حق ترا پیغام داد	این کتاب از حق بیت عام داد
این کتاب از پیش ماوی میرد	سازد ت آن که که حمدی میرد
این کتاب آینه دل و اجلاک	این سخن و رد مجتبان حد است
این کتاب از گفته عطار است	مثل این کفار در عالم کجاست
این سخن در زبان قنبر است	این سخن ترحمی روی نو در است
این سخن در روی غار جی است	بلکه خود سنگ بونی غار جی است

ای خواج ترک بغض و کینه کن
 بنا خدا و خلق را راضی کنی
 من که عطارم ز جورت سالها
 بر زبان حسرتی نهشتم بکلام
 بعد یک چندی بخود گفتم که تو
 آنچه تو در آفرینش دیده
 باز گور مری که ماند یادگار
 بر زبان آورده آمد این ترا
 چون سر و شش غنیم آمد بکوش
 گفت من بشاید بکلمه منظره
 جوهر کلمات پاک مصطفی است
 منظره من وصف ذات منظره است
 جوهر کل پیکان از حق بود
 علم من باشد احادیث کلام
 من براه مصطفی دارم قدم

بنسخه منظره
 نعمت بن منظره

خاطرت اصفیای آینه کن
 جان خود در نور فیتاضی کنی
 داشتم در گنج خلوت حالها
 داشتم در پس این گفت و استقام
 تا یکی باشی چو سنکی در سبزه
 و آنچه از ارباب منش دیده
 تو منانی او بماند بر تار
 کو بکو عطار از شیر خدا
 ز آن نیارستم شدن این خوش
 کو بود از جوهر کل جوهر
 منظره کل خود علی مرتضی است
 آنکه شهر علم احمد را دست
 عالمان را خود بر این کی داند
 به تو آورده ام من این پیام
 من بکوی مرتضی دایم روم
 را

راه این است و روشن من بشنو
 هر کتابی که بردش درین کلام
 چون کلامت حق بود حق گویت
 کوی حدت کوی درویشان بود
 هر که پیوندی کند با اهل وصل
 کرده ام با وصل خود پیوند من
 هر که از نفس و هوا پزیر شد
 ای برادر سره عقل آیدم
 ما بجهلم زل پی برده ایم
 ای ز غفلت رفته اند خواب که
 تو بدان خود را که تا دانا شوی
 حیف باشد گردانی خویش را
 تو ز نسل آدمی آدمی
 وز پدر و ز جد خود رویش
 خوشتن ابشای طین که دهج
 تو ز بهر منظر هم جان من زرد
 رو بسوزان جلد را تو و تسلیم
 بعد از آن در کوی حدت جویت
 مذمب حق گفته ایشان بود
 میکشد سر رشته شهر آخر بسمل
 نفس خود را کرده ام در بند من
 او ز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان ثقل آیدم
 پیش از موت معین مرده ایم
 ظلم و بدعت انکر دمی مستحک
 بر وجود خوشتن پناشوی
 همه چو حیوانانم دانی خوشتن را
 از معانی غیت در ذات کی
 جامها از بهر شیطان باشد
 چون پنجهای شیاطین که در مع

مثل شیطان هر که باشد لغوی است
 فهم آن طبع در آک آمده
 هر که چون آن بود او جمتی است
 این ز جو هر خانه آن جو بر است
 جو هر معنی من از کج است
 جو هر معنی من از مرضی است
 مصطفی و مرضی یکجو هستند
 مصطفی و مرضی آن غیب
 مصطفی و مرضی و خد و جان
 این زبان عطار آن سار فیت
 مثل عطاری نیامد در جهان
 اگر شدی غافل معنیهای او
 اصل معنی حبید راجع من
 هر که مهرش یافت او دین داشت
 تاج سلطانی تیر از دست است
 از معانی ویم من سرفراز
 هر که چون آن بود او جمتی است
 جو هر ما بیتش پاک آمده
 این ز جو هر خانه آن جو بر است
 کردند مدعی این رنج است
 زانکه او اندر دو عالم هست
 با موهده سپو نور اندر بر نه
 خود مجتبی را نباشد هیچ عیب
 دان تو این سراسر معنی در جهان
 بلکه او یک لعه از دیدار فیت
 واقف ساری نیامد در جهان
 خود نبردی از معانی هیچ
 غیر اینیم نیت در دنیا و وطن
 در هدایت سمره عطار شد
 ناوک معنی من از است است
 این معانی را بدینند اصل

اهل ازنت آنکه کامل دل شود
 نه چو حیوان پایی او در کل شود
 اهل ازنت کو آگاه شد
 او بدین مصطفی همراه شد
 اهل ازنت کو از دیکش
 فی چو تقلیدی که از تقلیدش
 اهل ازنت کو رسته رانست
 فی چو ظاهر هر کج بود خفته
 اهل ازنت که خلقان کجست
 لاجرم از پیش او شیطان کجست
 اهل ازنت کو وصل بود
 و هشا و از عارف کامل بود
 اهل ازنت کا یاد و حید
 خاتم ملک و لایت را بدید
 اهل ازنت کو را غش تکش
 من ندارم رازها از تو نهفت
 راز اهل را از آگاه می بود
 مگر نغمی تو ز کونا می بود
 ای ز تو اسرار مبهم کشکا
 بردت عیسی بن مریم برده دأ
 علم اسرار لدنی پیشست
 سالک اسرار حق در نوشت
 هم تو باشی بانبوت هم نشین
 که قیاس زنی و را که پیرهن
 جلوه کر کردی تو در آینه
 که پوشی خود بلباس عشقان
 که شوی اندر میان جانان

که بجز هر کشف خود سازی پان	که بمظهر وصف خود سازی عیان
در سان الغیب داری قالمها	که بیشتر نامه داری حالها
از تو دلها چون بحر انس ز فغان	که میان شتران کشتی نهان
که کنی در ملک معنی ترکناز	که در آنی در میان اهل راز
که همی خوانی نتمی سبیل	که عرب کردی کوئی بنخسل
که به بندی شیخ راز ناز عشق	که به پوشی عقل استار عشق
که میان او یا در حفره	که میان نبیا در حفره
خود به ترنی بجان دالت	در جهان در هر زمان غایت
که بخت را کنج پنهانی نهی	که بکده خان سلطانی نهی
در مدینه با محمّد بوده	سالها در ملک سرمد بوده
خود تمام اولیا را شاه تو	با تمام انبیا همراه تو
ای تو کرده جان جهانی خراب	ای تو کرده جان شتاقان کباب
بر جبهه های مادرمان تویی	هر صحرای آن کنی سلطان تویی
در دکان ازت راحت دیش	سوزشی کرت مرهم خوش
اندر آن آتش در آیم سقار	آتشی کرت من پروانه وار

آنکه سوزی نیش خاکستر است	و آنکه سوز دهم چو اختر انور است
در زدی آتش که تا سوزی مرا	خود چه باشد ز ده پیش ضیا
من نیم خود هیچ جمله خود تویی	من جز خود برداشتم اسم دئی
من بود خویش را انداختم	جان خود در پیش جانان باختم
کز تو خواهی تا شوی آزاد و فرد	آر تسلیم در رضا و سوز و درد
درد و سوزش حال در بیان بود	ناله و غم در دل ایشان بود
سخت و عطا را از شوق خویش	درد او هر دم کنم بر جان خویش
هر لی کرد و تویی ذوقش	همچو شیطان گردش مطوقش
فلبس کرد آنکه از غیر کبیری	فلبس کردی او محتای کجای بنی بری
بد به نیش بور مرد منعی	بود او را خانه پر درسی
تاجران بسیار در ملک جهان	بهر نفع مال میکردی جوان
مزرعه در ملک بسیار داشت	تخم بصری در او بسیار داشت
خانه و جاها بسیار خست	خود چه حاصل چون کسی که خست
روز و شب فکرش خای خاه بود	دش از نیکی دلی کوتاه بود
ناکم افتاد در کوشش گذر	بود چون فنز نند او پرودن در

چشم او افشاده بر من گفت آه
 از جانی دور و از درد پدر
 این توقع دارم از لطیف تو من
 مدت ده روز شد تا حننه است
 هر که آید در عیادت پیش او
 در نصیحت نکته آبا و بکوی
 چون برفتم پیش او بی گفتگو
 چون نظر افشاده او را بر مشیر
 کفتمش دم با خدا باید زد
 گفت ای عطار رفتن مشکل است
 این چنین در روی من بسیار است
 من ز بانشی روان بر خاتم
 چون باو کفتم بسی کوی اند خدا
 او ز مال و جان خود میگفت قال
 جان همی گسست و همی گفت این سخن
 آمدی خوش و رنه می گشتم تابه
 این زمان افشاده از خود پشیم
 پیش او آئی و گوئی یک سخن
 او ز اهل مشرب است بسته است
 غیر فخرش از وی نیامد گفتگو
 تا ز زدا و ازین فخرش آردی
 در مقام کندن جان بود او
 گفت ای عطار ما را دستگیر
 خود از این دنیا بدر بکشیدن
 ز آنکه حب این جهانم در دل است
 و آنهم از هستی و پندار گفت
 هر زمان از بیم آن می گشتم
 یا بر سپشتم تو نام مصطفی
 خود نبود از یاد حقش ذوق حال
 غیر این معنی نبوکش هیچ فن

تا کهی درویشی بد پیش من
 گفتش اید و تا او جان میکند
 چون شنید این قصه از من برآ
 گفت او هفتاد سال ای اهل دل
 او بعر خوشتن جان کنده است
 ای برادر حال دنیا دار پین
 ای برادر از جهان بزار باش
 هر که دنیا دار شد او جان کند
 هر که دنیا دار شد خود پیش شد
 هر که دنیا دار شد سنگین دست
 هر که دنیا دار شد در راه ماند
 هر که دنیا دار شد دانی چه کرد
 هر که دنیا دار شد دیندارت
 در گذر از حیفه دنیای دون
 کو هر معنی پان نهایت
 گفت از حال غنی بر کو سخن
 خوشتن را او بنزدان میکند
 خنده او کرد از شکر اله
 در جهان کنده است جانی شغل
 این زمان پیش شیطان مانده است
 چون درون از گشته زار پین
 دایما یاد ذکر حق در کار باش
 از تن خود جانه ایمان کند
 پای تاسه جگر بجای هر کس شده
 هیچ خور دایم فاده در کل است
 پای بسته در درون چاه ماند
 او ز دنیا رفت با صد آه و درد
 او درون کلبه عطل زیت
 تا بر آری از صف کوهر برون
 جوهر معنی ز بان او لیست

در معانی کوشنی در جا و مال	زانکه جاه و مال را باشد زوال
ان دنیا از حق دوری ده	پس ترا از کفر و بخوری ده
در گذر از منصب دنیا بی دون	زانکه خلقی را در اندازد بخون
بگذر از دنیا و جام عشق نوش	همچوستان خدا می کن خروش
گرتو خواهی پیش آن بگوشی	بایدت اول که همچون او شوی
یعنی از هستی خود از دل گذر	و آنکه می پخود بسویش ابر
چون در آئی خویش را کم کن در او	تا پاسبانی خویش را پهلوی او
هر که دارد در این ادب مقبل بود	او بمقبولان حق وصل بود
هر که دارد این ادب منظر گرفت	جام راحت از کف حیدر گرفت
خویش را در زندگانی فوت بین	این معانی را تو پیش موت بین
تا بمانی زنده در ملک اکر	خود بعلیت نباشد تکیه گاه
تمشیک احوال آنجا نیکو بکشد	تند تند و نازک اندک نند و نازک می کند
بود در بغداد شیخی نیک رای	خفت عرفان گرفت از خدای
بود زاهد و روح پیچیده بود	نقطه دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال	بود سرور بر همه اهل کمال

کرچه دایم دشت در خلوت نشست
 او بگرد شهر اندر سیر بود
 خواست شیخ از مردم آن خانه آب
 مسجوحوران بستی تازه روی
 آب ابستاند بر روی چشم دخت
 رفت از دست و بختش عقل داد
 گشت پیدانا که آنجا باب او
 لطف کن در کلبه روشن در ا
 شیخ با خواجه درون خانه شد
 شیخ از فرزند چون رسید ازو
 دختری دارم که آورد آب را
 ذوق اربا صفادارد بسی
 گفت شیخ اینخواجه نیکو برشت
 دخترت را در نکاح من کنی
 گفت شیخا و ترا خود بنده است

ناکه اورایل سیری داد دست
 بر دریک خانه بخت زود
 پیشش آمد دختری چون آفتاب
 جام آبی دشت در کف مشکبوی
 آب تشکشت و اوراز دخت
 ای مسلمانان روی خوب داد
 شیخ را چونید کفش کی نکو
 تا بکیرد کلبه مسکین ضیا
 رفتش مقصود آن جانانه شد
 خواجه گفت ای نیکوی نیکو جو
 او و داعی کرده شبها خواب را
 در عبادت نیت مثل او کسی
 که تو داری ذوق رضوان بخت
 خانه خود را بدین روشن کنی
 او بنور معنی تو زنده است

پس نکاحش کرد و تسلیم نمود
 بود آنخواهی بی منعم و مهر
 خانه با از بهر شیخ آباد گرد
 گفت من دارم توقع از کرم
 پس پوشی خلعتی خوش بلباس صفا
 چون شنید این شیخ گفتش حبا
 چونکه شب به درون خانه شد
 گفت سویم آورید آن چشمه را
 ناکه آوازی شنید او از آنکه
 چون نظر کردی بسوی غیر ما
 که من آوازی نظر دیگر زلفت
 چون نظرافشا و سویی گزفت
 که گویی تو یک نظر دیگر بغیر
 از مقام آشنائی را منت
 هر که رود در غیر حق دارد نظر

ز آنکه آند خرد دل از روی برده بود
 مال و نام او گرفته شهر شهر
 شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
 زود اندازی ز دشت خرقه هم
 دور اندازی ز بر این نژاده را
 رفت در حمام و پوشید او ببا
 بر سرش خونی شیخانه شد
 ز آنکه بی آن نیت ذکر از من روا
 کی یک دیدن برون قشراه
 خرقه ظاهر کشیدم بر ملا
 خلعت باطن تو خواهم گرفت
 خرقه ات پروان فلکندم از برت
 میفرستم زودت از مسجد بید
 پس با رچنوائی خوشت
 او باغ خلد کی یا بهیسته

پس طلاقش داد و آمد در خوش
 کشت او بار در کشمیه پوش
 که میخوای که ایمان باشد
 بهش از نور عرفان باشد
 تو نظر بر پایی خویش دار
 پس بگرد فکر او دل بجار
 تو بفرست نه قدم در کوی دوست
 تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
 تو نظر در روی درویشان نکن
 تا که مقبول نظر گردی چمن
 تو نظری در ای غم دازد تیریم
 یک اندازی نظر را تو ز بیم
 تو نظر را بگذار و دل بکن ترش
 تا شوی در ملک جان نظیر
 عشقان را خوف نبود در جهان
 چشم طمن بر کش این ابدان
 پاکبازان را نباشد بیم جان
 من نظر بازم بسوی یاز خویش
 مت جانان را نباشد بیم جان
 هر نظر را بمیش دیگر بود
 ز آنکه این میش را دیدم بر شیر
 هر کسی را در نظر نوری دهند
 هر دلی را دانش دیگر بود
 هر که حق جوید باید دوست
 که هستی شد با وجودی دهند
 دیدم خود را تو در معنی کش
 غیر این معنی نباشد پیش ما
 رو نظر را در حقیقت تو باز
 تا شوی در معنی ما آشنا
 که حق جوید باید دوست
 تا شود با ولایت تو باز

رو نظر بند از تمام خلق عام	تا نیستی همچو نادانان بدام
دام نادانان تصرف جهان	این پیش جلد نادانان عیان
رو گذر کن تو ازین دام بلا	تا شوی پاک لطیف و باصفا
هر که از دام بلا پر سیز کرد	او قلم را بهر منظره تیز کرد
او نوشت این مظهر را بهر خود	تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر نام باشد علم دوست	علم یار با چو روی او نکوست
جوهر انسان رخ نیکو بود	هر که نیکو روست آن او بود
روی نیکو باطن روشن بود	خود بهشت دانش کلشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود	هر که حجت از مردمان آن بود
دوری خلقان ترا وصل کند	نور عرفان در دلت حاصل کند
دور از خلقان بینی و ترا	همچو حبه دور گردان پست
تو بدانیان فرین شو همچون	ز آنکه بردانا شود روشن سخن
پیش دانای علم باشد صد ترا	پیش نادان جبل باشد شمار
پیش دانای علم معنی خوانده ام	بر دو عالم است دولت رانده ام
پیش دانای علم فقر است و فنا	پیش نادان جمله مکر است و دعا

پیش نماند ان چهل و سه آید	پیش نمانا علم به سه آید
پیش نماند ان جیفه دنیا نکوت	پیش نمانا صورت زینا نکوت
پیش نماند ان کار تو مهمل شود	پیش نمانا جمله شکل ظل شود
پیش نماند ان ظلم سلطانی بود	پیش نمانا علم سبحانی بود
پیش نماند انان حکویم و اسلام	پیش نمانا مرضی باشد امام
غیر او رهبر نمیدانم کجاست	راهبر در راه احمد مرضی است
همچو حیوان او فاده در چاهی	کر تو داری غیر این به پرهی
در جهان باشی تو کمتر از خری	کر تو غیر از وی بگیری رهبری
در معانی جامع فتنه آید	کره سیمخواهی که معنی آن شوی
تا شوی از عسر بر خوردار تو	رو بر راه حیدر کر آید تو
در معانی منظم نور خدایت	رو بر راه مرضی کو رہنمات
کرند هستی تو پیشک جاهلی	او بحکم حق ترا باشد دلی
او بشهر علم احمد در بود	او تمام اول را بر بود
خود از او عطا گشته را زدار	خود از او است گشته آشکار
خود از او عطا را این کشار پیش	خود از او عطا را این اسرار پیش

ای ترا عطار جان باز آمده	در حقیقت صاحب را از آمده
ای ترا عطار منصور دوم	کشته در جویائی ذات تو کم
ای ترا عطار جو یا آمده	از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه او شنیده است	تا بگوید آنچه در دین دیده است
تا نماید راه حق را از حیان	تا بدو سویی معنیها نشان
تا نماید راه احمد را بخلق	او بر دژ تار مار ازیر دلش
او در آرد روح معنی را بجان	او در بد صور حیات جاودان
آنچه او گفت است تو کی گفته	ره که او رفت است تو کی رفته
خود ز آدم تا بایندم مثل او	من ندیدم سالیکی در گفتگو
هر که او منصف بود شرح آن آت	علم معنی نامه دیوان آت
در طریقت خوانده ام آن نامه را	در حقیقت خوانده ام آن خامه را
خود حقیقت درویشان بود	خود طریقت شیویشان بود
از جهان آن دو فردند ای پسر	دستان شد بمعنی در کر
چون نیایی پیش مقبول قبول	چند کردی کرد هر دو بفضول
لرد در با خود هیچ کردی چیک	تا بگیری لقمه نانی تنگ

خود ز بهر داشت این سیرت
 اصل معیت یقین خیرت
 علم به منصب و مال بود
 نه ز بهر عجبی حالت بود
 علم بهر آنکه بالا بگذری
 یا ز اوقاتی نه نانی خوری
 ای ز بهر لقمه پیمان شده
 در تمام عمر سرگردان شده
 امی ز بهر لقمه سر باخته
 بهر دنیا دین خود در باخته
 ناتوانی کو بدینا دل نهاده
 دینی و عفتی خود بر باد داده
 خویش را از بهر منصب غافل کرد
 باطن خود را چونک مردار کرد
 کوشش در ایستادن کرد و هشی
 عاقبت را کن نغمه کر عارفی
 شرم از حق دار ای سواد بی
 تا کی بهشی چو کرب در کمین
 شرم دار از فرشت دستا بزرگ
 در جهان تا کی وی مانند کرک
 کشته مانند کرکان پنجه زن
 تملوخی مرداری ای پروردگار
 چند بهر خانه تن در جهان
 زار کردی که باین و که بآن
 سود کی شد ترا زین ایچی سپر
 عاقبت در خانه کیسری آورد
 خود از آن در سوی کورستان
 مشک و دروادی شیطان بود
 هر که او در کور بی ایمان بود

جامی شیطان بر سر باشد بدان
 در قرا و را مقبر باشد بدان
 هر که این قول صوابم بشنود
 یا باین سر از نیکو بگردد
 او را شیطان و جهنم فارغ است
 زنده باشد که از غم فارغ است
 او وجود خویش ایجاد بد
 خویش بر تخت جنت جاده
 او بشیر و مصطفی کامل شود
 او در آید در طریق آسیا
 در طریق اولیا او بر هر آ
 راه تقلیدی پیش شیخان
 شیخ ظاهرین چون خود گشته است
 شیخ صورت پر که او اندر جهان
 خویش را در زهد داند کاملی
 جسد و مکرو دغا در شان او
 بروا کردی تو ترک این بکن
 در حکایت بیداری بیداری
 عرفان در عالمی از خوار غفلت صلوات

مالک دینار مرد کار بود از ریاضت روز و شب چهار بود
 گفت اورا خست روی ای پدر خود ز پنجوایی بود دردت مکر
 گفت مالک کی بر حمت نهشتین من ز خواب خود همی بشم خیرین
 ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود خود به پداری همه حمن بود
 دیگر آنکه چون بساید دولتی خفته بشم من بخواب غفلتی
 چونکه در غفلت بساید خفته را بگذرد آن خفته بنهفته را
 پیش شب پد ار گیرد او قرار من بمانم دور از او محروم و زار
 دولت حق پیش آن کمال بود کوز پنجوایش در دل بود
 هر که در خوابت او خرنده است و آنکه پد ار است او دل نده است
 هر که در خوابت او را ندیدیت ذره در جان او توحید نیست
 هر که در خوابت در غفلت بود هر که پد ار است در دولت بود
 هر که در خوابت او دار و دعات هر که پد ار است او دار و دعات
 هر که در خوابت او رحمت ندید هر که پد ار است او رحمت ندید
 هر که در خوابت او را بر کنیت هر که پد ار است او را بر کنیت
 هر که در خوابت او را دیو زاد هر که پد ار است او را نیک باد

هر که در خوابت او کی دید روز
 هر که پیدار است او کم دید روز
 خواب بود و غفلت و نیندازد
 هست پیداری هم پیدار شود
 تو بیداری سخن را ختم کن
 خواب کم کن چشم شد بر این سخن
 و نه خاتم کلام و نه پای سخن ما و نه آغاز خط و نه آخر خط و نه میانه
 اندر آن آلی که طبعم کشاید
 بود و سال ناپدید و هشتاد و چای
 سال عمر من صد بگذشته بود
 جمله اعضایم بدر آغشته بود
 تخم نیکوئی بکشم در جهان
 و نه پنجاهین منظر نوشتم در جهان
 سیر غیبی کردم از منظر عیان
 ختم کردم من سخن نعم ابدیان
 سال نارسین چو کردم جستجو
 گفت جان سحر عجایب اکوی
 سال کردی گفتیم صیقل آبوش
 بلکه در انظار عیب آن بکوش
 بود چون پیری عجیب و بدلی
 در گذر از سهو آن کر مقبلی
 من سخن میخوانم سازم پان
 تر معنی اکنم بر تو عیان
 مستقیم کا هی که از خود میر بود
 منو شتم هر چه معنی مینمود
 من سخن گفتم فرون از صد هزار
 ز آن سخنهارا یکی تو پیش آر
 کر یکی شد قبولت از من
 یاد گیر آنرا و از من گذار

از دعایا بزم ولی آسایشی	گفت نااهل منجشد در نجی
تا پاید از خدا رحمت تو	از خدا بر روح من رحمت بجو
حکم بر رحمت نمودم و تمام	چون کتاب من بجهت شد تمام

طهران

دردار الطبع جناب سیادت
آقا سید مرتضی زید عزه
کوشش و اهتمام عالیجنابان
آقای میرزا عباس خان و آقا
میرزا حسن اتمام
نیت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

جامعہ اسلامیہ اسلامیہ

۱۔ اراکین عدالتی کا عدالت میں حاضری

۱۔ سادہ جملہ بنانا۔
۲۔ سادہ جملہ بنانا۔
۳۔ سادہ جملہ بنانا۔
۴۔ سادہ جملہ بنانا۔
۵۔ سادہ جملہ بنانا۔
۶۔ سادہ جملہ بنانا۔
۷۔ سادہ جملہ بنانا۔
۸۔ سادہ جملہ بنانا۔
۹۔ سادہ جملہ بنانا۔
۱۰۔ سادہ جملہ بنانا۔

[illegible]

یہ کتاب خاندانِ سلطنت کا ازالہ نام ہے۔
میں نے اس میں تمام حقائق بیان کیے ہیں جو اس وقت تک
میں نے اس کے متعلق سیکھے ہیں۔

تو ابوں پر کئی قسم کا نشان یا سیاہی پانے سے

جاری نہ کی جا سکتی۔ فقط

